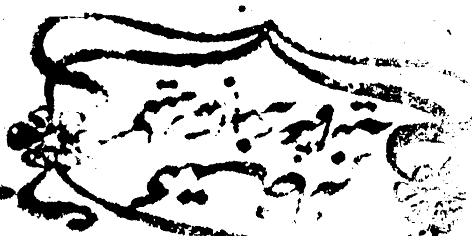
ہذا کتاب عجایب الحکایات



بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی جعل سیر الماضین عبرة لمن اعتبر و تذکرة لمن اراد ان یتذکر والصلوة و
السلام علی محمد خیر البشر و آله و شفعاء المحشر اما بعد پوشیده نماناد که حکیمان را رسم
و آئین چنین است که گاهی برسم افسانه سخن گویند و گاهی از زبان دد و دام حدیث کنند
و مقصود از آن همه پند گفتن و حکمت آموختن است ولی این حیلت بکار برند که عامه
طباع را بگفته ایشان رغبت افتد و برای افسانه بخوانند و باسانی یاد گیرند پس
از آن تامل کرده بذخایر نفیس حکمت و گنجهای شایگان تجربت دست یابند لهذا
از قول یکی از حکما بدین نمط سخن رانده و عجایبی چند از احوال پیشینیان و غرایبی
چند بعنوان افسانه یاد کرده و اشعار نغز و لطایف نیکو ایراد نموده که مطالعتش
ندما را بکار آید و اشعارش ادبا را بلاغت افزاید بدین سبب خاص و عام بخواندن
و شنودنش رغبت نمایند و این حکایات عجیبه از کتب معتبره ایشان درین کتاب
بلاغت نصاب پرداخته آمد که همه کس بهره مند گردد والله اعلم بالتوفیق

آغاز داستان افسانه طرازان بدایع حکایات و نکته پردازان غرائب
روایات بدایع الفاظ را چنین [illegible]
در سلک بیان مسلوک گردانیده اند که در دار الملک چین خیاطی بود که دیدهٔ
روزگار جهان چون او هنروری ندیده و گوش هوش ایام مانند وی صاحب
صنعتی نشنیده خرقهٔ مرقع روز و شب بمقراض تدبیرش منفصل و بصنعت خیاطیش
تار و تار سپهر نیلگون بهم متصل گردیده بود و این خیاط را در پس پردهٔ حجاب زنی بود
که آفتاب جهانتاب از شرم رخسارش رخ نهفتی و زهرهٔ زهرهٔ فلک در پیش
بیضا مثالش نام کنیزی پذیرفتی روزی از اتفاقات خیاط آن زن را با خود
برداشته بقصد تفرج از شهر بیرون برد بتماشای لاله و غبار گرد غم از آئینهٔ
خاطر و فا ذخایرش سترده هنگام مراجعت از تماشای باغ و تفرج دشت
بشخصی احدب یعنی گوژپشت برخوردند که با هنگی عجیب و لحنی دلفریب بسرودی
و نغمات دلکش و ترانهٔ خوش دل ناهید را صید نمودی خیاط پیش رفت و احوال
او را ملاحظه نمود دید سرگرم نشاء شراب است و در غلوای مستی مدهوش و خراب
با زن گفت آن بهتر که او را بخانه بریم و امشب را در منادمت وی بروز آوریم پس
احدب را با خود بخانه بردند و در مکان مناسبش با عزاز تمام نشانیدند و خیاط

بتقریب تهیه راتبه عشا از خانه بیرون رفت ماهی بریان کرده با سایر ضروریات
آن ابتیاع نموده بمنزل معاودت فرمود ماحضری که مرتب گشته بر مایده حاضر
نمود پس خیاط و احدب با زوجه مستوره بر سر مایده نشستند چون چند لقمه تناول کردند
احدب سر ماهی را برداشت و در دهان گذاشت از اتفاقات استخوانی بزرگ
در حلق او فرو رفت خیاط هر چند بیشتر علاج کرد که استخوان را از حلق وی برآورد
سودی نبخشید آخر الامر بخشم برآمده برخاست و لکدی بر فرقش چنان بکوفت
که کام و حلقش بهم بر دوخت از آن صدمه احدب را نفس منقطع گردید خیاط
چنان یقین کرد که مرد از اینجهت مشوش خاطر گشته از زن چاره جوی خود طالب
تدبیر گشت زن گفت این احدب بغایت ضعیف الجثه است مناسب آنکه او را در
چادری پیچیده با خود برداریم و بخانه طبیب یهودی برده از وی استعلاج نمائیم
اگر صحت یافت فهو المطلوب و الا او را در بیغوله انداخته بخانه معاودت کرده
از تهمت قتل ناحق رهائی یابیم و اگر در راه کسی برسد و بپرسد که این کیست
گوئیم فرزند ماست که بعلت ناخوشی مزاجش درین پگاه بنزد طبیب میبریم
پس بصواب دید زن او را در چادری پیچیده بخانه طبیب بردند چون دق الباب
نمودند جاریه آمد و پرسید کیستید و درین نیم شب چه میخواهید خیاط

خیاط ربع دینار بجاریه داد و گفت خواجه خود را خبر کن که اینک مریضی را بجهة او
آورده ایم جاریه از غایت فرح دروازه گشاده بتعجیل تمام رفت که خواجه خود را
مخبر سازد چون جاریه رفت خیاط احدب را بر درجه از درجات غرفه که نشیمن طبیب بود
خوابانید و با زن شتاب هر چه تمامتر بسر خود گرفته رفتند و از آنجا بزودی روانه شدند
چون طبیب ربع دینار را بدید از روی نشاط بدون چراغ از غرفه بیرون دوید
ناگاه سر پایش بر احدب بر گرفت یا احدب از دریچه معلق زنان افتاد طبیب بر خواست
فریاد بر آورد که روشنائی بیاورید که بیمار مردم را هلاک کردم جاریه بتعجیل چراغی افروخته
نزد خواجه رسانید خواجه چون احدب را بیهوش دید یقین بهلاکش کرد و گفت الحمد لله
که پرستاران او حاضر نبودند والا بسیار رسوائی عظیم بود پس با خود اندیشید که اکنون باید
تدبیری کرد و او را در مکانی دیگر افکند قبل از رجعت اقربای آن و گرنه از عهده جواب برآمدن
نتوانم در همسایگی طبیب طباخی بود که همه روز تا نیم شب در مطبخ سلطان ملازمت
می نمود گفت صلاح در آنست که او را بمطبخ طباخ برده در گوشه پنهانش بسازم
پس او را برداشته از راه بام بمطبخ طباخش برده در زاویه او را بحیله بر پا داشت
و بسرعت بخانه معاودت نمود اما چون طباخ بقاعده معمول از دربار سلطان
معاودت بخانه کرد با دو کس با فانوس و مشعل بخانه در آمد از دور شخصی بنظرش آمد

با خود گفت یقین این دزد است که بعیاری خود را بمنزل ما رسانیده و اکنون که
ما در آمدیم بحیله خود را در زاویه پنهان کرده است از اتفاقات موش بسیار
در خانه طباخ ماوی کرده بود که هر قدر غله که طباخ از مطبخ سرکار بعنوان
سرقت آوردی موشان بخوردندی و او غافل از کیدیت موشان حمل بر
سارقان انسی مینمود تا در این شب که احدب را دید گفت هیهات که در این مدت
متمادی ذخیره سالیانه ما را دزدیدی امشب گرفتار کمند بلا گردیدی این بگفت و گرزی
برداشته بجانب او دوید و بقوت تمام بر فرق او زد زدن همان بود و افتادن
همان بیچاره طباخ چون او را افتاده دید هلاکش متیقن کرد دید و چراغ طلبید او را
کشته یافت دست بر دست سوده لاحول بر زبان راند و گفت لعنت بر
شیطان رجیم که بجهت چندان دانه غله باعث قتل نفسی گردیدم و خود را هدف
ملامت خلق و مستوجب عقوبت حق گردانیدم پس لاعلاج او را در چادری پیچیده بر گردن
خود حمل و از آنجا ببازارش رسانیده در مکان تاریکی او را بحیله آهسته بر پا داشت و
و بسرعت تمام رایت الفرار مما لا یطاق من سنن المرسلین را برفراشت و بعد از ساعتی
شخصی نصرانی که بحجره سمساری اشتغال داشت بدانجا رسید که ناگاه یکی از اعوان
عسس بسوال و جواب مشغول که در آن ظلمت نظرش بر احدب افتاد با خود گفت

همانا عیاریست که درین گوشه کمین کرده که عمامه مرا از سرم برباید پس دست خود را
بلند کرده مشتی بر فرق احدب زد احدب بر زمین افتاد غش آورد از افتادن
احدب را شنید فریاد برکشید و جماعت عسسان را بنزد خود طلبید که ناگاه
جمعی بروی گرد آمدند از هر طرف شمع و مشعل افروختند و احدب را مرده دیدند
و سمسار را بر بالای سرش یافتند گفتند بچه جریمه مرد بیگناه را کشتی سمسار گفت
از خدا بترسید و از روز بازخواست اندیشه نمائید که این مرد عیاریست پیشه
و کمین عیاری درین ظلمت شب گشاده بود که عمامه مرا در رباید و من بیش از انگشت بر سر
او نزدم نمیدانم او را چه افتاد مسکین هر قدر زاری کرد کسی از وی نشنید او را
گرفته مقید و محبوس ساختند تا چون خسرو خاوری از خلوتخانه مغرب برآمده بر فراز تخت
فیروزه فام سپهر برین قرار گرفت عسسان احدب را با سمسار نصرانی نزد شحنه کوتوال البلد
حاضر ساختند و کیفیت واقعه باوی تقریر کردند شحنه گفت ای نصرانی مسلمانی را بدون تقصیری
صدمه زدی بچه حجت قتل نمودی ترا این کفایت نبود که بیگاه از خانه بیرون آمدی و در
بازار مسلمانان عبور نمائی و تخلف از حکم جهان مطاع پادشاه زمان خسرو دوران
روا داری هر قدر نصرانی فلک زده ابراء ذمه خویش بیان نمود کسی از وی نشنود
و شحنه حکم به صلیبش اصدار فرمود پس عبرةً للناظرین در سر چارسوی بازار داری برپا کردند

و نصرانی را کشان کشان بپای دار آوردند و منادی در کوچه و بازار گردند که مردم بتفرج و تماشا گرد آیند که هر کس دست تعدی بر دیگری بگشاید خود را آویخته دار فنا شاید بنا بر آن از اطراف و جوانب خلق فراهم آمدند و نظر اعتبار بر احوال نصرانی مظلوم کشادند ناگاه اعوان شحنه کمند گلوگیر در گردن بیمار انداخته خواستند که بدارش بر کشند طباخ پیش آمد و گفت دست از وی بدارید که قاتل احدب منم بیمار را اعوان شحنه چون از وی این سخن بشنیدند کشان کشان بنزدیک شحنه رسانیدند و ماجرا را باوی تقریر کردند شحنه کیفیت حال او را از وی بپرسید طباخ کیفیت حال را بلا زیاده و نقصان معروض داشت شحنه از مروت طباخ متحیر گردید نصرانی را از بند رهائی و طباخ را اسیر سلسله بینوائی ساخت چون طباخ را بپای دار رسانیدند و بر گردنش طناب انداختند و بر دارش کشیدند طبیب یهودی فرا رسید و فریاد برکشید که طباخ بیچاره سبب به دار می کشید و مجرم را از مجرم امتیاز نمی کنید اینک قاتل احدب منم طباخ مستحق قصاص منم نه او خارسان چون از طبیب این سخن را شنیدند طباخ را از دار فرود آورده طبیب را نزدیک شحنه بردند و شرح احوالش بتمامی باز راندند شحنه کیفیت قضیه را از زبان طبیب استماع نمود طباخ را مطلق العنان و یهودی را گرفتار کمند امتحان کردند پس عسسان یکباره اطراف طبیب را فرو گرفتند و دست و بازوی

او را بسته طباخ را رها کردند و بپای دار آورده تصلیب نمودند ناگاه خیاط بی احتیاط

که منشاء این همه فتنه و فساد و باعث این همه جور و بیداد بود از دور هویدا و

از دحام عظیم را تماشا نمود چون ملاحظه کرد احدب معهود را افتاده و خلقی را

در جوانب او ایستاده و طبیب یهودی را سر تسلیم بر راه فنا نهاده دید بفراست دانست

که قضیه چیست با خود گفت زهی نامردی که بسبب من بیگناهی را قصاص کنند لهذا

قدم فرا پیش نهاد و دست یهودی را از بند بگشاد و گفت عجب حالتی است فرد

آن یکی ضربت خنجر خورده دیگری کینه ور را برده سبب کشته شدن احدب آ

منم و طبیب غریب را بر دار اعتبار میکشید کشنده او منم و مظلومی را بدل من بذلت

و خواری میکشید چون حاضران از وی استماع اینمقال نمودند طبیب را با خیاط

در خدمت شحنه احضار فرمودند شحنه بعد از تفتیش و تجسس انگشت حیرت بر دهان

و لب تحیر بدندان تعجب گزان گفت سبحان الله عجب قضیه ایست که تا اکنون گوش

روزگار چون این داستان شگرف و حکایت ژرف نشنیده و نیز مسموع

احدی از ابناء روزگار مانند این قضیه عجیب نگردیده همیدانم در مروت این

اشخاص سخن رانم یا حقارت این احدب و گرفتار ساختن چندین کس را بچنین

بلائی بخاطر گذرانم باری از استماع قضیه احدب از خیاط حکم باطلاق طبیب

وبردار کشیدن خیاط محنت نصیب فرمود طبیب بر اخلاص خیاط را بپای دار
قصاص آوردند و دست و بازوی او را برهم بسته خواستند که بردارش کشند
که ناگاه یساولی از جانب پادشاه رسید و شحنه حکم سلطانی را رسانید که احدب
با خیاط و یهودی و طباخ و نصرانی را بحضور باهرالنور روانه نماید که بسمع مبارک قصهٔ
ایشانرا استماع فرمائیم و سبب این بود که احدب مذکور مسخرهٔ پادشاه بود و پادشاه را
بسخنان مضحک اغلب اوقات مسرور میمنود و لحظهٔ ملک بی منادمت وی
بسر نمیبردی و در بستر استراحت نمی آسودی آن شب بجهاتی چند که مذکور گردید
از حضور سلطان غایب گشته بود همان روز نیز سلطان انتظار احدب را بهر قدر
بخشید اثری از وی بظهور نرسید پادشاه بر سبیل تعجب از حاضران سبب غیاب
احدب را بپرسید یکی از واقفان حضور بعرض بار یافتگان محفل ... رسا...
که در چار سوی بازار احدب را مرده و چهار کس که دو نفر ایشان مسلمان و یکی
یهودی و دیگری نصرانی است هریک را بنوبت بود مقید و معلوم مشاهده نمودم
که هریک در خلاص دیگری سعی نمودی و خود را گرفتار دام بلا فرمودی پادشاه را
ازین سخن حیرتی زیاده از حوصلهٔ تقریر دست داد در حال با حضار چلبکی فرمان
لازم الاذعان انفاذ فرمود چون چلبکی را بشرف خدمت فیض موهبت سلطانی

در آوردند هریک قصهٔ عجیب و داستان غریب خود را بیان کردند پادشاه بلفظ گهربار فرمود حقاکه ازین عجیبتر حکایتی و غریبتر روایتی احدی نشنیده آن چهار کس باتفاق عرض کردند که مثل این حکایت بلکه عجیبتر ازین بسیار واقع گشته حتی آنکه از برای هریک از ما داستانی شگرفتر از قصهٔ احدب بوقوع پیوسته پادشاه فرمود که اگر داستانی ازین عجیبتر بیان نمودید از چنگ شحنه و سیاستم رها گردید والا هر چهار کس را بقصاص احدب که مایهٔ فرح و نشاط و باعث سرور و انبساط خاطر همایون شاهی بود در دار اعتبار خواهم آویخت و خاک مذلت و هوان بر فرق و امانده کانشان خواهم ریخت

بیان نمودن یهودی داستان خود را

یهودی برخواست و تیغ زبان بگوهر مدح پادشاه عدالت دستگاه دار الملک چین آراست و گفت

فرد

پادشاها ملک و جانت تا ابد معمور باد ‌ ‌ برفراز تخت شاهی خاطرت مسرور باد

ای خسرو گیتی مدار و ای شهریار گردون اقتدار ژرفترین داستانی که کارنامهٔ مورخان غرایب نگار است قصه ایست که خود را وان سیاحت و زمان مسافرت شنیده و دیده ام اینست که در سالی پیش ازین عبورم بدار الامان دمشق که از معظمات بلاد شام است افتاد و چنانچه شیوهٔ من است بشغل طبابت اشتغال مینمودم و بکلید مداوا قفل مرض از ابدان بیماران میکشودم روزی یکی از خدام

لازم الاحترام پادشاه شام بسر منزلم رسید و مذکور نمود که شهریار را مریضی است که خاطر عاطرش بصحبت کمال تعلق پذیرفته و من فضلی از حذاقت و فطانت در خدمت پادشاه بیان نموده از این جهة باحضار حکم فرموده است من از بشارت شرف ملاقات پادشاه بغایت خورسند شدم و برفاقت او بملازمت ملازمان عتبهٔ علیهٔ سلطنت رسیدم بعد از ورود پادشاه بمعالجهٔ مریضم امر فرمود و بعضی از خدمتکاران را با من بفرستاد تا بیمار را بمن نمایند خدام مذکور مرا بفضای باغی که در وسط قصر شاهی بود در آورند دیدم در یکطرف باغ عمارتی است در کمال تکلف مشتمل بر ایوانهای منقش و غرفه های دلکش در صدر ایوان سریری مرغوب موضوع گشته و جوانی در حداثت سن بر سریر خفته نزدیک او رفتم او را بغایت رنجور یافتم بمعالجه اش پرداختم و ادویه مناسبه از برای او ساختم تا آنکه روز بروز رو به بهبودی نمود و هر روزه بخدمت وی میرفتم و بمداوای او می شتافتم تا چنان شد که او را بمن استیناسی کامل حاصل و بصحبتم فرحان و خوشدل گردید و چون صحبت از یکانگی بمرتبهٔ یکانگی رسید روزی او را در حالت اکل دیدم بدست چپ غذا میخورد و دست راست خود را بیرون نمی آورد از ملاحظهٔ این حال در بحر حیرت فرو رفتم و بجهة ادراک این مطلب در وادی جستجو شتافتم آخر الامر طاقت نیاورده سبب آن از وی باز پرسیدم

آن جوان تبسم نمود و گفت با تو این راز را در میان خواهم نهاد و پرده از عذار
شاهد مقصود بخواهم کشاد و دست خود را بمن نمود دیدم از سر بند بریده و بدین جهة
نیل غم بر جبینش کشیده اند و از انوقت بر من ظاهر شد که سبب رنجوری او همین
قطع بوده است و افزون از وی الحاح اظهار مطلب ننمودم تا روز چهلم که او را
اذن دخول حمام و غسل صحت دادم با من گفت که با من موافقت نمائی من نیز بملاحظه
حرمت او رفاقت نمودم و با وی بحمام رفتم و چون برهنه شد در بدنش نیز اثر ضرب
تازیانه بدیدم و در کار او متحیر گردیدم که جوانی بدین زیبائی و آغاز جوانی با این حشمت
و اقبال و عظمت و اجلال از وی چه جریمه صدور یافته که مستحق قطع ید و مورد
سیاست حد گشته و در سراپای او ملاحظه میکردم در آمال کارش تامل نمودم
تا آخر الامر خود زبان باظهار کشاد و گفت اکنون وقت آنست که سبب بریده
شدن دست را با تو بگویم و در بیان حال جز طریق راستی نپویم پس گفت که
من از اهل موصلم و والدم از اعیان تجار و بر تدین و امانت معروف کبار و صغار
است روزی والد با اعمامم در خلوتی نشسته و عقد صحبت از هر طرفی در پیوسته
بودند تا سخن بشهر مصر رسید و فصلی مشبع در معموری و آراستگی کوچه و بازار و
وفور دولت و آراستگی مردم آن دیار و ارزانی اسعار و کثرت فواکه و اثمار

و لطافت آب و هوا و عذوبت آب دریای نیل و کیفیت جذر و مد و طغیان و فصل
بهار تقریر کردند بمرتبه که شوق سیاحت مصر در خاطر من و اعمامم متمکن گردید
و در همان مجلس دست در دامن والد زده باتفاق اظهار اشتیاق نمودیم و
بالحاح و اصرار تمام رخصت مسافرت بان بلاد را حاصل فرمودیم والدم از راه
اضطرار بضاعتی که در آن سرزمین مرغوب بود مهیا فرمود مرا با اعمامم سپرد
و وصیت نمود که مرا در شام بگذارند و خود بمصر رفته وقت مراجعت مرا با خود
بیاورند و برین قرار از ایشان عهد و پیمان گرفت ما را روانه نمود و ما پدر و سایر
اقوام را وداع کرده عازم مقصود گردیدیم بعد از طی منازل و قطع مراحل بدمشق که
پای تخت ملک شام است رسیدیم اعمامم خانه از برای من کرایه کرده بضاعتی که
حصه من و مناسب دمشق بود در پیشم گذارده و خود روانهٔ مصر گشتند و من در دمشق
مانده بتدریج آن بضاعت را بمصرف بیع میرسانیدم و کم کم مصروف وجه معیشه خویش
نیک
میگردانیدم روزی از اتفاقات هنگام عصر بر در خانهٔ خود نشسته بودم و چشم از بد
روزگار فرو بسته بودم ناگاه دیدم زنی جمیله مانند لیلی در قبیله چون سرو چمان و
کبک خرامان از پیش نظرم آشکار و بعشوهای شیرین و کرشمهای نازنین مرغ دلم را
شکار کرده بی اختیار سلطان محبتش در دلم منزل گزید و متاع عقل و هوشم یکباره غارت

سیاه غمزه اش کردید پس بزبان نیاز ازان خسرو کشور ناز استدعای نزول نمودم

گفتم **فرد** بتشریف قدوم خود زمانی مشرف کن خراب اباد ما را او نیز

بدون مضایقه عطف عنان بدان مکان فرموده بساحت خانه داخل و پرده از خسار

نازنین شمایل بگشاد روئی دیدم چون ماه تابان و جبینی مانند خورشید درخشان

مرغوله زلفش چون سنبل تر حلقه های گیسویش خوشبوتر از مشک اذفر بالبی شکرین

و گفتاری شیرین در کنارم نشست و عهد و پیمان دوستی را بتاکید تمام با من بست

و سوگند عظیم بزبان گذرانید که تا درین شهر باشی پا از سر کویت نکشم و آن شب را

در صحبت آن دلبر شیرین حرکات و نگار فرشته صفات بعیشی تمام و عشرتی خارج

از احاطه او کام بروز رسانیدم و هنگام صباح آن عیار راه کوی خویش گرفت

و با من گفت شب ستیم منتظر قدوم مسرت لزوم من باش و مرا وداع نموده برفت

و شب سیم حسب المیعاد آن مهر سپهر عزت و وداد شرف ورود بمنزلم ارزانی

نمود و بدستور سابق در صحبت وافی بهجتش به نشاطی بیقیاس و انبساطی افزون

از اساس روز آوردم و وقت صبح گفت دختریست زیبا روی مشکین موی

شکر لب سیمین غبغب که در پیش رو آفتاب جمالش هزار شل من بر رخسار زرّه وارث

چون سایه پس دیوار اند و شیر شکاران میدان دلربائی در جنب آهوی چشمش گمند

شکار روا را ده ملاقات با تو دارد اگر شرف اجازت ارزانی داری شب دیگر
با خود بیاورم وا و را بعنایات با درلقای مسرت انتمایت واگذارم گفتم هر که را
خواهی بیاور و هر چه اراده کنی از منزلم با خود ببر که مملکت دل وقف سلطان
محبت است و مراد رمال و منال و احمال و اثقال و منزل و مقام خود هیچ اختیاری
نیست **فرد** هر که خواهد گو بیا و هر که خواهد گو برو کبر و ناز و حاجب و دربان
درین درگاه نیست انگاه مرا وداع کرده بمقام خود شتافت چون وقت
مغرب در رسید دیدم آن دلبر فرخنده لقا و آن ماه وش خورشید ضیا از در
در آمد **فرد** یارم از در درآمد از یاری این بخوابست یا به بیداری
و با او دلبری دیگر که عذار عذار روشان در جنب عذارش چون پرتو شمع جانسوز
نسبت بشعاع آفتاب عالم افروز بود و باعتدال قامت قیامت علامتش قامت
سرو سهی بغایت نامعتدل مینمود بمجرد آمدن ایشان از جای برجستم و با ایشان
داخل خانه شدم و شمعها برافروختم وایشانرا درمکان مناسب نشانیدم و بشاشت
و سرور از ملاقاتشان ظاهر گردانیدم و بجهة اکل دستارخوان بگسترانیدم
و با ایشان در خوردن رسم موافقت بظهور رسانیدم اگرچه هریک از ایشان در
رسم دلبری و دلداری یگانهٔ دوران وانگشت نمای خوبان جهان بودند ولیکن

مرغ دلم بستهٔ کمند عشق آن یار جدید و میل جانم بجانب آن ماه روی بی نظیر گردید
بمرتبه که دیده از دیدار او بر نمیتوانستم داشت و رایت التفات بجانب دیگری نمی
یارستم افراشت و او نیز بعشوهای شیرین و تبسمهای شکرین لحظه لحظه قرار از کفم
ربودی و بکلید هر عشوه هزار در از محبت بر دلم کشودی بحیثیتی که آن یار قدیم بر
شیفتگیم تازه گی واقف و بدلباختگیم بر آن دوشیزه عارف گردید فرد هزار
جهد بکردم که سر عشق بپوشم نبود بر سر آتش میسرم که بجوشم گاهی لقمه
بدهان او میگذاشتم و زمانی او باشتیار لقمهٔ ام گرامی میداشت پس یار نخستین لب شیرین
بشکر خنده بکشاد و گفت ای یار وفادار و ای مونس غمکسار این نهال نو رسیده و دوشیزهٔ
بیگانه ندیده را که باخود آورده ام و نقاب احتجاب از چهره اش در پیش رویت کشاده
با من لاف همسری نمیتواند زد چه جای آنکه او را رتبهٔ برتری و دعوی بالاتری رسد
فرد کرا رسد که زند لاف دلبری با من مه دو هفته کجا و کجا سهیل یمن منشین
در اینمقدمه تصدیق نمودم و با آستین ملاطفت غبار کدورت از آئینهٔ خاطرش
بزدودم پس گفت او نیز امشب مهمان ماست و من هم در شرف مصاحبت حاضرم
و بر خواسته کمر را بخدمت چست بربست و بستر خواب را بگسترانید و آن دلبر جدید را
با من در یک فراش بخوابانید و خود بقبهٔ که در وسط خانه بود برفت و بخسپید و من در

آن شب که فرخنده تر از صبح عید فیروز تر از روز بهر سعید بود با آن دلبر فرشته خصال
و آن ماه وش زیبا جمال در یک فراش خوابیدیم و از گلبن جمالش گلهای وصال چیدیم
تا چون هنگام سحر که خورشید نور با چهره آغشته بخون از کوهسار خاور بر آمد از خواب
غفلت بیدار گردیدم خود در غرق دریای رطوبتی دیدم بتصوّر عرق از پهلو به پهلو
گردیده برخواستم و آن دختر را جنبانیدم دیدم سر او از فراز متکا کوی صفت بغلطید
چون خوب ملاحظه کردم او را کشته و خود را با فراش بخون آغشته دیدم پس طایر خرد از
آشیانهٔ دماغم پرواز و ابواب غم بر چهرهٔ حالم باز گردیده برپا خواستم و بجانب قبّه
شتافتم آن دلبر عیّار و ستمگر مکّار را در قبّه نیافتم و دروازهٔ خانه را کشاده دیدم دانستم که
آن شوخ ستمگر و آن غدارهٔ حسد گستر بجهة غیرتی که لازمهٔ ذات آن گروه شقاوت پژوه است
آن مسکین را به خنجر بیداد سر بریده و مانند آهوی وحشی از دام رسیده است پس بخدا
پناه بردم و لاحول بر زبان راندم و جامه خونین را از بدن خود برآوردم و او را نیز برهنه
کردم و در فضای خانه حفره کندم و او را با حلی و حللش در آن حفره مدفون ساختم و همان
مکان را بصورت نخست تیار کردم و سر و بدن خود را شسته لباس لطیف پوشیدم و
با خود گفتم که دیگر درین شهر ماندن مصلحت نیست که شاید آن غدارهٔ محتاله و مکّارهٔ
محتالهٔ شعبده باز انگیزد و خاک محنت و بلا بر فرقم ریزد فرد ایمن مشو که قحبهٔ دنیا که

این عجوز محتاله می‌شنید و محتاله میرود پس بقیهٔ مالی که درخانه داشتم درصندوق
گذاردم و باخود زر گرفته دروازهٔ خانه را قفل کردم و مهر بر نهادم و خود را به پند و نصیحت
دلیر کرده انیده به نزد صاحب خانه آمدم و کرایهٔ یکساله را باو دادم و گفتم جاذبهٔ شوق
ملاقات اعمامم گریبان گیر خاطرم گردیده عزیمت مسافرت دیار مصر را جزم نموده‌ام و
او را وداع کرده درخان سلطان بارکشی بکرایه گرفته روانهٔ مصر گشتم و بعد از طی منازل
و قطع مراحل در ضمان امان قاهرهٔ مصر گردیدم و بعد از تلاش بسیار بخدمت اعمامم
مشرف شدم و ایشان اموال خود را به نسیه فروخته بودند و هیچ بضاعتی در نزد ایشان
باقی نمانده بود چون مرا بدیدند بدیدارم مسرت بسیار اظهار کردند و شکر باری تعالی
را بر سلامتی من بتقدیم رسانیدند و از کیفیت احوالم باز پرسیدند گفتم مدتی شده
متمادی و عهدی بغایت متراخی که از اخبار مسرت آثار صحت دوام مکارم صفات شما
مطلع نگشته بودم لهذا قاید شوقم کشان کشان بخدمت رسانید و از اموالی که باخود داشتم
ایشانرا اطلاع نکردم و با ایشان آرام گرفته هر روز در کوچه و بازار بتفرج میگذرانیدم
و از اموالی که باخود داشتم بمصارف لهو و لعب میرسانیدم تا چون اوان مسافرت
اعمامم در رسید رو از ایشان مخفی ساختم و ایشان چند انکه تفحص بسیار و تجسس بسیار
بعمل آوردند مرا نیافتند و گمان بردند که دیگر باره بدمشق مراجعت نموده‌ام از اینجهة

از مصر مسافرت ختیار کردند و من بعد از مسافرت اعمام از بیغوله تواری بازاری
گشتم و مدت سه سال در مصر ماندم تا هرچه داشتم بمصرف خرج رساندم و در این مدت
هر سال کرایهٔ خانه را بدمشق نزد خداوند منزل میفرستادم تا آنکه با من بیش از زاد و راحلهٔ سفر
باقی نماند پس دیگرباره بارگیری بکرایه گرفته از مصر بدمشق رفتم و در منزل نخست فرود
آمده قفل و مهر خانه را برقرار یافتم و صاحب منزل که بحرفهٔ جواهرفروشی مشغول بود از
ملاقاتم خوشدل گردید و من بتصفیهٔ منزل پرداخته مکانرا صفا و نزهتی بی اندازه دادم
و اسباب خود را جستجو کردم در زیر بالین طوقی از زر از همان دختر باز یافتم که بروی
ده دانه جواهر قیمتی ترصیع یافته بود و از دیدن آن طوق همه احوال دختر و کشته شدن او
بخاطرم یاد آورده طوق مذکور را بوسیدم و ساعتی بسوز دل بروی گریستم پس فراش را
نیز صورت نوعی داده دو سه روز در خانه نشستم و درآمد و شد بر روی خلق بستم بعد از
سه روز بحمام رفته خود را از غبار سفر شست و شو دادم و از بینوائی براتبهٔ یومیه درماندم
تا آنکه بوساوس شیطانی و تسویلات نفسانی طوق مذکور را برداشته در مندیلی پیچیده
روانهٔ بازار گردیدم و بدلالی دادم که او را بفروشد دلال از دیدن طوق بغایت خرم
و بمسرت توام گردیده بر دستم بوسه داد و مرا بر دکان خداوند منزلم نشانیده صاحب
دکان بتعظیم برخواست و مرا در پهلوی خود بمکان داد و انقد رصبر کردیم تا بازار آراسته شد

پس دلال عقد جواهر یعنی آن طوق زر را بر داشته پنهان مرد مرا به ابتیاعش دعوت
مینمود و من نمیدانستم چه میکند ناگاه دیدم که عقد مذکور بقیمت دو هزار دینار رسید
پس دلال سر فراگوشم نهاده گفت پنجاه دینار حق السعی میخواهم وگفت مارا چنان گمان بود
که طلای او خالص است بعد ظاهر شد که مغشوش است من گفتم اینهم غنیمت است که
من گمان میکردم مس است نه زر چون دلال از من این سخن بشنید دانست که طوق
مذکور از من نیست و او را قضیهٔ صعبی است دیگر باره طوق را بر داشته بنزدیک بزرگ
بازاریان رفته و قصه را بتمامی با وی بازگفت آن مرد چون از دلال این قصه را بشنید
طوق را بر داشته بنزد کوتوال رفت وگفت این عقد را مدتیست که از من دزدیده
بودند واکنون مردی مسافر در زی بازرگان زاده کان او را آورده بدلال
سپرده است و من از اینحال واقف نشده در دکان جوهری نشسته بودم ناگاه لشکر
بلا از اطراف جوانبم فرا رسیده اعوان ظلمه چون محیط دایره پیرامون مرکز بر دورم
دایره کرده مرا بگرفتند و بخدمت کوتوالم بردند کوتوال از کیفیت عقد جواهر بار پرسید
انچه با دلال گفته بودم بلا زیاده و نقصان تقریر کردم کوتوال بخندید و یقین کرد که
عقد مذکور را دزدیده ام پس اشاره کرد ناگاه لباسم از بدن برکشیدند و بضرب تازیانه ام
قریب بهلاک رسانیدند از شدت الم تازیانه بر خود دزدی را اقرار نمودم چون

از من اقرار بسرقت استماع کردند محضری مطابق تقریرم تحریر نمودند و بقطع یدم
حکم فرمودند از فرط الم تیغ و شدت وجع ضرب از خود بیهوش گردیدم و تا هنگام زوال
در میان خاک و خون غلطیدم انگاه جامی چند شراب بفشانیده خداوند منزل مرا
بردوش حمالی بمنزل رسانیده با من گفت ای فرزند از سیمای تو آئین طراری و
آثار عیاری پدیدار نیست و تو صاحب بضاعت و خداوند مکنت بودی و بسرمایه خویش
داد و ستد مینمودی چه افتاد که طمع در مال مردم نمودی حتی انکه زر این نسوان را
چون دزدان در ربودی و برین شغل دون و حرفه زبون خلق را از خود متنفر فرمودی
که هیچکس را بر تو جای ترحم نماند و آشنا و بیگانه دامن بر صحبت افشانده دیگر درین
منزل بودن مصلحت نیست که تو مردی تهمت آلوده و من تا اکنون بحرمت درمیان
خلق سلوک نموده از این سخن درد بر دردم افزود و سیل خون از جویبار دیده ام بگشود
و با خود گفتم **فرد** هر دم از تو غمی آید مبارک بادم یارب از مادر گیتی بچه
طالع زادم پس بزبان عجز و نیاز از صاحبخانه مهلت سه روز طلب کردم تا
مکانی بجهة خود اختیار کنم او نیز مهلت ارزانی داشته باز گردید و من در دریای تفکر
فرو رفتم که اگر ببلاد خود معاودت نمایم دست بریده را چه عذر گویم و اگر درین دیار
سکونت ورزم طریق معاش و زندگانی بکدام قدم پویم درین اندیشه دور و دراز متردد

قدم بر بید اشتم و در هر قدم تخم اندیشه در مزرع خاطر می کاشتم که ناگاه غنچهٔ محنت
شکفتن آغاز و روزگار دیگر در بلا بر ویم باز کرد و صبح روز سیم دیدم خداوند منزل
با تاجری که بر من تهمت سرقت نهاد و شخصی از اعوان سلطان با پنج نفر سپاهی بر من
چون لشکر قضا وارد گشتند و دروازهٔ خانه را فرو کوفته بآواز بلند مرا طلب داشتند
پرسیدم خبر چیست و وقوع این ازدحام را سبب کیست کسی را التفات براحوالم
باقی نمانده دست و بازویم بریسمانی محکم بربستند و در غل و زنجیرم کشیده گفتند این عقد
مدت سه سال است که از پادشاه مفقود گشته باتفاق صاحب عقد که دختر پادشاه
است از استماع این خبر دل در برم بطپید و گوش دلم ندای فرج غیبی بشنید پس
پردهٔ بر رخسارهٔ خود فرو گذاشتم و با ایشان بخدمت ملک رفتم و با خود گفتم که
در خدمت پادشاه جز بر سبیل راستی نگویم و هیچ چه راه عذر و بهانه نجویم اگر خواهد
قلم عفو بر جرایم اعمالم کشد و اگر خواهد در سر این معامله مرا بخواری بکشد و چون
بحضور باهر النور سلطان رسیدم و در مقام خدمت ایستاده سلطان امر باطلاق
تجار فرمود آنگاه بجانب من ملتفت گردیده پرسید که آنست که عقد جواهر را
ببازار آورده بقصد فروش بدلال سپرده بود گفتند آری سلطان فرمود این بیچاره
از تهمت دزدی بری است و قماشش از کسوت این افترا عاری چرا دست او را

بظلم بریدند و چنین ستمی بر چنین جوانی پسندیدند از این تفقد و دلجوئی قوتی در دلم هویدا و آثار فرح و نشاط بر چشمم آشکار کردیده گفتم والله چنین است که بزبان وحی ترجمان بیان فرمودید من این عقد را نه دزدیده ام و مدت العمر پیرامون سرقت و عیاری نگردیده این تاجر فاجر بر من چنین ظلمی روا داشت و بطمع خام این فتوت و مردی را کان لم یکن انگاشت پادشاه گفت پاکی نیت و روی تاجر آورده فرمودید قطع ید او را بوی تسلیم نمای والا بفرمایم تا در زیر تازیانه اش هلاک کنند و زنده پوست از بدن شومت برکشند پس فراشان او را نیز کشیده بیرون بردند و مرا از بند رها کردند پادشاه فرمود ای فرزند حکایت عقد جواهر را برای باز نمای و افزودن پیرامون عذر و حیله مگرای که راستی رستگاریست پس بلب ادب زمین خدمت را بوسیدم و گفتم مرا نیز مقصود همین بود و حکایت آن نخستین دختر دوشیزه و کیفیت خوابانیدن و نیم شب از غایت غیرتش ذبح کردن و خود فرار نمودن را بتقریر قطمیر باوی بمعرض بیان آوردم پس پادشاه سر خود را حرکت داد و چشمانرا پر آب کرده دست بر دست سود و کلمهٔ ترجیع را تکرار نمود و گفت ای فرزند اکنون پرده از روی کار بر افکنم و ترا از حقیقت کار خبر کنم آن زن نخستین که نخست مرتبه بسر وقتت رسید دختر بزرگ من بود و او را در پرده نگاه

میداشتم و تعید عظیم در مستوری او کرده از خانه برآمدن نمیگذاشتم تا هنگامی که عقد مناکحت
و مزاوجتش با پسر عم که او ساکن مصر بود بسته بمصرش فرستادم و او در حجرهٔ تربیت زوج
خویش روزگار میگذرانید و در فراغت بال و رفاهیت حال روزی بشب میرسانید تا
آنکه پسر عمش از دار الغرور دنیا بدار السرور عقبی انتقال نمود پس او را از مصر نزد خود طلبیدم
و این شیوهٔ شوم و عادت مشئوم شبگردی و عیاری را از مصر آموخته سه چهار مرتبه
بطوری که دیدی با تو شب را بروز آورده دختر دیگری که با وی آمد دختر اوسط من بود
که بر راز خواهر خود مطلع گردیده از وی استدعا آن نموده بود که بمرافقت وی
بمنزل و مجلسی که میرود آمده او نیز چون خواهر دیگر پرده دری و شبگردی پیشه نماید و
این دو خواهر را با یکدیگر مرتبهٔ محبت و وداد و مودت و اتحاد حاصل بود که لحظهٔ بی دیدار
یکدیگر نمی آسودند و بدون صحبت در بستر استراحت نمی غنودند از این جهت اذن آمدن
او را از تو طلبیده با تواش در فراش بخوابانید و از غلبهٔ غیرت که لازمهٔ ذات این طایفه
شوم است در همان شب او را بقتل رسانید و خود بخانه معاودت نمود و مرا از معاملهٔ
ایشان اطلاعی حاصل نبود روز دیگر بقصد تناول طعام بحرم سرا در آمده دختر را ندیدم
و سبب غیاب او را از خواهرش پرسیدم دیدمش چون ابر بهار گریان و بر آتش حسرت
مانند ماهی بر تابه بریان است و گفت دیروز هنگام عصر جامههای فاخر پوشیده حلیه

وحلل خود را در بر کرده از خانه بیرون رفت و تا حال از وی خبری و از وجود عدمش اثری
بظهور نرسیده است و من از بیم فضیحت و رسوائی این معامله را پنهان داشتم و یوسف
گم کشته خود را جویان نگشتم و او شب و روز مانند شمع در مفارقت خواهر خود بسوز و گداز
و از قصه پر غصه اش محنت و غم انبار کرده از اکل و شرب امتناع و از لوازم خواب و آرام
انقطاع جسته عیش و عشرت ما را منغص ساخت تا اخر الامر رخش حیات از این جهان
بیرون تاخت هنوز از غم اول نپرداخته و صعوبت آن واقعه هایله را بر خود هموار نساخته
بودم که بغمی دیگر مبتلا و در فراق دو فرزند دلبند قرین هزار گونه درد و بلا گردیده
و میگفتم فرد شدم ز هجر تو دامن بخون دیده کشان نه دل ز تو خبری یافته
نه دیده نشان اکنون ای فرزند دیده هوش و خرد باز کشای و زمانی در عاقبت کار
اندیشه بکار فرمای و بنگر که این دنیای غدار و این زال مکار چگونه حریفی و چه سان
شوخ ستم ظریفی است که نوش راحتش هزار نیش محنت تعبیه یافته و بخنجر بیداد و جفایش
جگر پر دلان جهان از هم شکافته در نواختنش انداختن و در افراختنش فروختن مقرر
و هیولای نعمتش بصورت نقمت مصور گشته رطب راحتش را خار محنت در آغوش و
شهد عاطفتش را نیش مذلت هم دوش گردیده فرد کس عسل بی نیش ازین دکان
نخورد کس رطب بی خار ازین بستان نچید اینک بحکم کارکنان قضا و قدر

دست حق پرستت بتیغ ستم بریده و برناصیهٔ دیانتت نیل تهمت کشیده الحال با تو سخنی
درمیان میگذارم و چشم قبول از تو میدارم باید پند مرا بشنوی و بصدق دل نصیحتم
بکروی که دختر دیگرم که در حجلهٔ عفت و ناموس ساکن و بخلاف خواهرانش در پس پردهٔ ستر و
عفاف متوطن است از من در پذیری و بآئین شرع و ملت حنیفش جفت خود گیری و مرا نیز از
فرزند ارجمند و قرة العین دل مستمند باشی و من از خاصهٔ خود مهر و کابین و لوازم
شادی را از زر و زیور و ثیاب و کسوت و ظروف و ادوات و ما یحتاج امر معیشة تو عنایت
میفرمایم از این بشارت نشاطی تازه و فرحی بی اندازه بهم رسانیدم و سر رضا و
تسلیم جنبانیده گفتم من بندهٔ حلقه بگوش پادشاهم و بهر چه حکم جهان مطاع و فرمان
لازم الاتباع سلطانی شرف نفاذ یابد بجان و دل مطیع و منقادم هر چه گوئی و آنچه فرمائی
سر نه پیچم از آنکه مولائی پس دست مرا گرفته بحرم سرا در آورد و قاضی را احضار فرموده
در حضور شهود معتبر عقد مناکحت دختر دیگر خود را با من بست و او را بتصرف من داد و از
تاج مذکور دیگر دستم را گرفته بمن تسلیم نمود و مرتبه مرا بذروهٔ سپهر برین رسانید
و در اول این سال خبر محنت اثر اندوه ثمر ارتحال ولی الدم رسید پادشاه را از این معنی
آگاه کرده سلطان قاصدی بر جناح استعجال با مکتوبی که بوالی موصل نگاشته کلک دُرر
سلک نشان عطارد نشان ساخته بود روانهٔ موصل فرمود و در اندک زمانی جمیع

متروکات والدم را نیز دمن آوردند و امروز بحمد الله المتعال بر فراز سریر دولت و
اقبال تکیه زن و شمع تمنایم در انجمن مراد پرتو افکن است این است سبب بدن دست و
نقاهت جسم نزارم طبیب یهودی گوید ازین حکایت بغایت در تعجب ماندم و چندی دیگر در
خدمت وی بسر بردم تا مرتبه دیگر بحمام رفته بکلی صحت یافت و در ازای آن مال جزیل بمن
بخشید و زاد و راحله سفر بمن داده او را وداع کردم و ببلاد مشرق آمده چندی در
دار السلام بغداد و گاهی در عراق عجم و زمانی در خراسان بسیاحت مشغول گشتم تا آنکه
قاید قضا عنان اختیارم بدین نواح کشید و با این احدب ماجرای بوضعی گذشت که بسمع همایون
شهریار عدالت شعار رسید و این قصه از داستان احدب ظرف تر و شگرف تر است
که بعرض واقفان حضور ساطع النور ارفع اقدس اعلی حضرت شاهی رسانیدم بادشاه
سر بجنبانید و تبسم فرموده گفت لا والله این قصه بشگرفی قصه احدب نیست چه جای آنکه
از وی عجیب تر بوده باشد ناچار هر چهار را بباید کشت آنگاه نصرانی پیش رفته زمین ادب بوسه داد
و گفت ای ملک جهان اگر اجازت دهی ماجرائی که بمن رفته است باز گویم که او خوشتر از حکایت
احدب است ملک گفت حدیث کن بیان کردن نصرانی داستان خود را
نصرانی گفت ای ملک وقتی که من بدین شهر آمدم بضاعتی گران با خود آوردم و بحکم تقدیر
در اینجا توقف کردم و تولد من در شهر مصر و در همانجا نشو و نما یافته بودم و پدرم سمسار بود چون

پدرم مرا در جای او بسپاری نشستم روزی از روزها جوانی زیبا روی که جامهٔ فاخر در بر
داشت نزد من آمد و مرا سلام داد من تعظیم او برپای خواستم دستارچه بدر آورد که قدری
کنجد در آن بود با من گفت که خرواری ازین کنجد بچند می ارزد من گفتم یکصد درم ارزش دارد
با من گفت مشتری بر داشته در باب النصر بسوی کاروانسرای جوالی بیار که مرا در آنجا خواهی یافت
پس دستارچه را که نمونهٔ کنجد در آن بود بمن داده برفت من از بهر مشتری بگشتم خرواری از آن
کنجد را بیکصد و بیست درم بفروختم و با مشتریان بسوی او روان شدم او را دیدم که بانتظار
من نشسته چون مرا بدید برخواسته مخزنی را در بگشود پنجاه خروار کنجد از آن مخزن بپیمودیم
آن جوان گفت بهر خرواری ده درم مزد بسپاری تست از مشتریان قیمت جمع آورده
نگاهدار هر وقت که من از بیع محصول خویش فارغ شوم نزد تو آمده درمها بستانم من دست
او را بوسه داده بازگشتم و ازو هزار درم در آن معامله سود کردم و آنجوان تا یکماه از من
غایب بود پس از آن باز آمده با من گفت درمها کجاست گفتم اینک درمها حاضر است
من برخواسته درمها حاضر آوردم گفت نگاهدار این بگفت و برفت من بانتظار او نشستم ماهی
از من غایب بود پس از آن باز آمده گفت درمها در کجاست من برخواسته درمها حاضر آورده
باو گفتم چه شود که امروز در نزد من طعام بخوری او دعوت مرا اجابت نکرد و با من گفت
درمها نگاهدار تا من باز بگردم و دو ماه دیگر از من غایب بود پس از دو ماه باز آمد و جامهٔ فاخر

در بر داشت و با فتاب همی مانست و بد انسان بود که شاعر گفته نظم ترک من دارد

شگفته گلستان بر مشتری بوستان بر سرو و سرو اندر قبای ششتری بر سمن بر حلقه انگشتری

دارد ز لعل از شبه بر ارغوان صد حلقه انگشتری بر دل مسکین من پر ز مشکین زلف او

هست چون پرواز شاهین بر سر کبک دری چون من او را دیدم دست او را بوسیدم

و او را دعا گفتم و در مهمانی پیش آوردم گفت در مهمانی نگاه دار تا من از کارهای خویش فارغ شوم

این بگفت و روان شد من با خود گفتم این جوان در سخا و کرم بی نظیر است هر وقت که آید

مهمانش کنم از آنکه از درمهای او سودی بسیار برده ام پس چون آخر سال شد آنجوان

باز آمد و حلهٔ فاخره از حلهای نخستین در بر داشت من او را بمهمانی سوگند دادم گفت

بشرط آنکه از مال من صرف کنی گفتم آری چنان کنم پس او را بنشاندم و طعام و شراب لایق

مهیا کرده در برابر او فرو چیدم آنگاه بسفره نزدیک شد و دست چپ دراز کرده با من طعام

خورد من از و در عجب شدم چون از خوردن فارغ شدیم بحدیث گفتن مشغول شدیم من با او

گفتم ای خواجه گره از دل من بگشا و با من باز گو که از بهر چه با دست چپ طعام خوردی چون

آنجوان این سخن من بشنید آهی بر کشید و این دو بیت بر خواند نظم گرچه از آتش دل چون

خم می در جوشم مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم قصد جانست طمع در لب جانان کردن

تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم پس از آن دست از آستین بدر آورد و دیدم دست او از

ساعد بریده است از این حالت شگفت ماندم با من گفت شگفت مدار که بریده شدن دست من
سببی عجیب دارد و آن اینست که من از بازرگانان بغدادم و در ایام جوانی از سیاحان
و بازرگانان نام مصر شنیده و همواره شوق آن مرا در خاطر بود چون پدرم درگذشت
خواسته بی شمر برداشته بضاعتی گران از متاعهای بغداد و موصل شری کرده بار سفر بسوی
این شهر بستم و همی آمدم تا باین شهر رسیدم این بگفت و گریان شد و این ابیات بخواند حافظ
طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق   که درین دامگه حادثه چون افتادم   من ملک
بودم و فردوس برین جایم بود   آدم آورد درین دیر خراب آبادم   گر خورد خون
دلم مردمک دیده رواست   که چرا دل بجگرگوشه مردم دادم   پس گفت چون
بشهر اندر شدم در کاروانسرای مسرور فرود آمدم و بارها بگشودم و درمی چند بخادم
دادم که خوردنی از بهر ما بیاورد چون خادم خوردنی آورد من طعام و شراب خورده
بخفتم چون بیدار شدم با خود گفتم ببازار روم و از کار شهر آگاه شوم انگاه بقچه از متاعهای
خود بخادم دادم و همی رفتیم تا بقیصریه جرجیس رسیدیم سمساران بمن گرد آمده متاع مرا
برداشته ندا در دادند بقیمت رأس المال نخریدند شیخ دلالان با من گفت ای فرزند من ترا
چیزی بیاموزم که سود تو در آن باشد و آن اینست که بضاعت خود را تا وعده معین
بفروشی و حجت بستانی و گواه بگیر روز پنجشنبه و دوشنبه قسطی از وجه حجت بستانی خود دست

زر مصر و رود نیل تفرج کن گفتم رای من نیز همین است پس دلالان را باخود برده بضاعت بقیمت
آوردم وبا زرگانان بفروختم واز ایشان وثیقه گرفتم وبصیرفی سپردم وخود بمنزل بازگشتم
روزی چند بنشستم وهمه روزه قدحی شراب و رانی گوشت حاضر آورده بکامرانی بسر میبردم
تا ماهی که در آن ماه مرا هنگام قسط گرفتن بود برسید آنگاه من روزهای پنجشنبه و دوشنبه
در دکانهای بازرگانان می نشستم وصیرفی درمها از بازرگانان جمع کرده بمن می آورد
تا اینکه روزی از روزها از گرمابه بدر آمدم بمنزل رفته قدحی شراب بنوشیدم و بخفتم واز
خواب بیدار گشته چاشت خوردم وخویشتن با گلاب معطر ساخته بدکان یکی از بازرگانان که
بدرالدین نام داشت برفتم چون مرا بدید بمن سلام داد وبا من در حدیث شد ساعتی
نرفته بود که زنی خوبرو بیامد ودر پهلوی من بنشست ورایحه طیب او بازار را معطر کرد
آنگاه با بدرالدین در حدیث پیوست چون من سخن گفتن او بدیدم محبت او در دلم جای گرفت
پس با بدرالدین گفت که تفصیله هست که از زر خالص بافته باشند بدرالدین تفصیله بدر آورد
آن زن گفت این تفصیله ببرم وقیمت از بهر تو باز فرستم بازرگان گفت ای خاتون ممکن نیست
از آنکه این جوان که نشسته خداوند متاع واز وام خواهان منست آن زن گفت بدا بر تو مرا
همواره عادت همین است که متاع ترا بهر قیمتیکه گوئی بخرم وربح افزون زیاده بر آنچه میخواهی
بدهم وقیمت آن از بهر تو باز میفرستم بازرگان گفت آری چنین است ولکن من امروز بقیمت

ان محتاجم آن زن تفصیله ببنداخت و گفت گروه بازرگانان کس را قدر نشناسند پس از ان برخواسته
آهنگ بازگشتن کردم گمان کردم که روان من با او برفت در حال برخواستم با او گفتم
اینجا نون قدم رنجه دار و کامی دو باز گرد فی الفور باز گشت و تبسم کرده با من گفت از بهر
تو باز گشتم پس با بدر الدین گفتم قیمت این تفصیله چند است گفت هزار و یکصد درم گفتم یکصد درم سود
نیز ترا بدهم برخیز و ورقه بیاور تا قیمت آن از بهر تو بنویسم پس من ورقه بخط خود بنوشتم و تفصیله
از او گرفته بدان زن دادم و گفتم برو اگر خواهی قیمت از بهر من بیاور و اگر خواهی از راه هدیت
از من قبول کن آن زن گفت خدا ترا پاداش نیکو دهاد و مال مرا روزی تو کناد من با او گفتم
اینجا نون این تفصیله از ان تو باشد و مانند این تفصیله دیگر نیز ترا دهم بشرط آنکه مقنعه یکسو کنی
تا روی ترا ببینم ماهروی مقنعه از رخ یکسو کرد چون روی او بدیدم شیفته محبت او شدم
و خردم از میان برفت و هوشم از تن بپرید آنگاه مقنعه فرو آویخت و تفصیله را برداشته برفت
من تا هنگام عصر در بازار نشستم ولی خرد از من بیگانه بود هنگام برخواستن آن زن را
از بازرگان جویان شدم بازرگان گفت او زنی است خداوند مال و دختر امیریست که
پدر او مرده و مالی بسیار بمیراث گذاشته پس من او را وداع کرده بمنزل باز گشتم چون ت
خوردنی بیاوردند نتوانستم خورد و آنشب را تا بامداد نخفتم علی الصباح برخواسته
جامه بهتر از جامه روز پیش بپوشیدم و قدحی شراب بنوشیدم و اندک چیزی خورده

خوان بگستردند و همه گونه خوردنیها بیاوردند خوردنی بخوردیم و دست شسته خویشتن
با گلاب معطر کردیم و بحدیث اندر شدیم و من این ابیات برخواندم **نظم** حسنی را
رخ خوب بیار استه چکلی وار سر زلف بپیراسته اینهمه صنعت آرایش و
پیرایش چیست گرنه آشوب و بلای دل من خواسته گر بود خواسته عمر گرانمایه عزیز
خوشتر از عمر گرانمایه و از خواسته پس از ان بخوابگاه رفته بخسبیدیم چون بامداد شد
دستار چه را که پنجاه دینار زر در میان داشت بزیر بالین بنهادم و آن پریرو را وداع
کردم او گریان گریان گفت ای خواجه روی نیکوی ترا کی خواهم دید گفتم هنگام شام نزد
تو خواهم آمد چون بیرون آمدم دیدم که خداوند الاغ بانتظار من ایستاده است من نیز
سوار شده بکاروانسرای سرور آمدم و نیم دینار بدو داده گفتم هنگام غروب باز آی
و خود ساعتی در منزل نشسته پس ازان از بهر جمع آوردن قیمت ضاعت بیرون رفتم
و هنگام عصر باز آمده در منزل نشسته بودم که الاغ را بیاورد در حال من پنجاه دینار زر
بدستارچه فرو بسته سوار شدم و همی رفتم تا بخانه آن زهره جبین رسیدم خانه را دیدم
رفته و آبکی بر آن پاشیده اند و شمعها در لگن و طعام در بار است و معشوقه جوردش می
اندر قبا بها کرده بانتظار من نشسته است چون مرا دید برپای خواست و دست در گردنم
افکند و گفت **فرد** دو زار تو جان سپردن دشوار بود یارا گر بی تو زنده یا نم

معذور دار مارا پس از آن خوان نهادند خوردنی بخوردیم انگاه کنیزکان باده پیش آوردند و همواره می کشیدیم و غزل خواندن مشغول بودیم تا نیمی از شب بگذشت پس از آن بهم بخفتیم چون بامداد شد برخواسته بعادت معهود پنجاه دینار در زیر بالین بگذاشتم و بیرون آمده خداوند الاغ را بر در یافتم سوار گشته بمنزل باز گشتم و ساعتی بخفتم چون بیدار شدم میوه و نقل و ریحان حاضر کرده بخانه آن ماهروی فرستادم و خود هنگام غروب پنجاه دینار زر بدستارچه فرو بسته بیرون آمدم و بر الاغ نشسته بخانه دختر کسیم تن شدم طعام و شراب بخوردیم و بنوشیدیم و تا بامداد بخفتیم انگاه زرها بر زیر بالین نهاده باز گشتم و پیوسته مرا کار همین بود تا اینکه مرا درمی و دیناری باقی نماند خویشتن را ملامت کرده گفتم **رباعی** صبرم گم گشت و عشق روز افزون کیسه بی سیم گشت و دل پر خون حالم اینست و حرص عشقم بین راست گفتند الجنون فنون انگاه از منزل بیرون آمده بهر سو میرفتم تا بدروازه زویله رسیده خلقی انبوه در انجا دیدم و در انمیانه مردی بود سپاهی خواستم که از پهلوی او در گذرم دستم بجیب او بر خورد احساس کردم که بجیب اندر بدره دارد قصد آن بدره کرده دست بجیب او برده بدره بدر آوردم سپاهی جیب خود را سبک یافت دست در جیب برده بدره بجای ندید و خشمگین بروی من نگریست و دبوس کشیده بر سر من بزد من بیخود بیفتادم مردم

گمان هلاک من کردند و لگام اسب او را بگرفتند و گفتند از شهر تنگی راه ببایستی چنین جوانرا بخشی سپاهی بانگ به مردم زد که این دزد حرامی است در آن هنگام من بخود آمده شنیدم که بعضی میگفتند این جوان خوب چه انسیت چیزی برداشته و پارهٔ دیگر براستی سخن سپاهی گواهی میدادند آنگاه مردم خواستند که مرا از دست او برهانند و در کشاکش بودند که شحنهٔ شهر برسید و هجوم دیده سبب باز پرسید سپاهی گفت بیست دینار زر در جیب داشتم این جوان او را دزدیده شحنه مرا بگرفت و کیسه پدید آورد و زر بشمرد بی کم و زیاد بیست دینار بود شحنه در خشم شد و بانگ بر من زد که راستی بیان کن من با خود گفتم چگونه اعتراف نکنم که در میان این جمع بدره را در بغل من یافتند و اگر اعتراف نکنم ببایست گرفتار آیم سر بزیر افکنده ناچار براستی بیان کردم شحنه آن گروه شقاوت پژوه را بر سخن من گواه گرفت و سیافرا به بریدن دست من فرمان داد سیاف دست من ببرید شحنه مرا در همانجا گذاشته برفت مردمان بر من گرد آمدند و قدحی شراب بمن دادند و سپاهی را نیز دل بر من بسوخت و بدره بمن داد و گفت همانا ترا حاجتی روی داده و گرنه تو دزد نیستی من بدره از او گرفته گفتم **نظم** تا بدان روی چو ماه آموختیم عالمی بر خویشتن بفروختیم با بت آتش رخ اندر ساختیم خرمن طاعت بر آتش سوختیم جامهٔ عفت برون انداختیم رندی و نادانشی اندوختیم چون

سپاهی برفت من برخواسته دست بریدهٔ خود را در ژنده فرو پیچیده با حالت زبون
بخانهٔ معشوقه رفتم و خود را ببستر انداختم چون معشوقه مرا دگرگون یافت سبب باز پرسید
گفتم سرم از خمار دوشینه بدرد اندر است آن پریزاد از سخن من اندوهگین شد و گفت
ای خواجه دل من سوزان و ماجرای خود بیان کن از روی تو چنین مینماید که سختی داری
من گفتم سخن گفتن از من مخواه آن ماه روی بگریست و گفت چونست که ترا بر خلاف میش
میبینم القصه او با من حدیث میکرد و من زبان پاسخ نداشتم تا اینکه شب بر آمد طعام
حاضر آوردند از بیم آنکه راز من آشکار شود طعام نخوردم یار مهربان با من گفت ماجرای
خود با من باز گو که ترا محزون همی بینم من جواب ندادم انگاه شراب پیش آورد و با من
گفت باده بنوش که همه اندوه از دل ببرد گفتم اکنون که باده باید خورد تو بدست خود
بنوشان انگاه قدحی بمن بنوشانید و قدحی دیگر پیموده پیش گرفت من دست چپ برده
قدح بگرفتم و سرشک از دیده روان ساختم چون دید که من قدح بدست چپ بگرفتم
و گریان شدم فریاد بر کشید که از بهر چه گریانی و قدح را با دست چپ چرا گرفتی من سخن
نگفتم و قدح بنوشیدم و همواره باده بمن همی پیمود تا انکه مستی بر من چیره شد و مرا خواب
در ربود انگاه ساعدی دست مرا بدید و کیسهٔ زر در جیب من پدید آورده محزون
شد علی الصباح که بیدار شدم قدحی شراب بمن بنوشانید و طعام پیش آورد من

بزرگی طعام خورده برخواستم که از خانه بیرون شوم مرا منع کرد و گفت بنشین بنشستم
گفت اکنون که ترا محبت بدین پایه رسیده که تمامت مال خود بمن صرف کرده و دست
خود نیز در راه من داده خدا را گواه میگیرم که از تو جدا نخواهم شد آنگاه قاضی و شهود
حاضر آورده با ایشان گفت که مرا با این جوان کابین کنید و گواه باشید که مهر خود گرفته‌ام
و کنیزکان و بندگان هرچه که مراست از آن این جوانست چون قاضی و گواهان مزد گرفته
بازگشتند آن ماهروی آستین مرا گرفته بمخزنی برد و صندوق بزرگی را که در آن
مخزن بود بگشود نظر کردم دیدم که پر از دستارچهائیست که من برده بودم گفت
هر دستارچه که با پنجاه دینار بمن داده درین صندوق گذاشته‌ام اکنون
مال خود بگیر که تو در نزد من عزیزتر از جانی از آنکه مال خود بر من صرف کرده و دست
خود در راه داده اگر من جان بر تو نثار کنم پاداش تو نخواهد بود پس از آن تمامت
مال خود را از زرینه و املاک در ورقه نوشته بمن داد و آنشب را بسبب حادثه
که بمن رو داده بود با حزن و اندوه بروز آورد چون بامداد شد رنجور گشت و روز
بروز رنجوری او فزونتر میشد تا آنکه ماهی بگذشت که آن یار مهربان درگذشت من هفت
روز در عزای او بنشستم و بر تربت او بقعه ساختم و مالی بسیار در خیرات او صرف
کردم پس از آن دست بمال او نهادم و انبار کنجد که بتو فروختم یکی از انبارهای او

بود و تا اکنون انبارهای او همیشه پر و ختم الحال تمنای من از تو اینست که قیمت گنجه بهید
از من قبول کنی و سبب چیز خوردن من با دست چپ همین بود و مرا تمنای دیگر
از تو اینست که با من بشهر بغداد سفر کنی من تمنای او پذیرفتم و ماهی مهلت خواستم پس
از آن بضاعت خود فروخته متاع گرفتم و با آنجوان بسوی همین شهر سفر کردم و
آنجوان بضاعت خود فروخته متاع دیگر خرید و بمصر بازگشت مرا آبشخور درین شهر
نگاه داشت تا اینکه اینجا دته روی داد ملک گفت این حکایت خوشتر از حکایت
احدب نیست تا چار هر چهار تن را بکشم طباخ زمین بوسه داد و گفت ای ملک جواز ده
تا حکایتی گویم اگر خوشتر از حکایت احدب باشد از کشتن ما درگذر ملک جواز داده

بیان کردن طباخ داستان خود را طباخ زبان بمدح و ثنای پادشاه

گشاد و گفت ای ملک جوانبخت دوش با جماعتی از قاریان در مجلس ختم بودم چون
قاریان تلاوت کردند خوان گسترده شد خوردنی بیاوردند ظرفی زرباچه نیز در خوان
بود یکی از آن جماعت از خوان دور بنشست و سوگند یاد کرد که از آن زرباچه نخورد
و گفت آنچه از وی بمن رفته بس است و این بیت برخواند فرد گر هست احتراز
از ایشم گفت نیست آری ز مار چوبه گریزد گزیده مار چون ما از خوردن فارغ
شدیم سبب نفرت او باز پرسیدیم گفت من زرباچه نخورم مگر اینکه چهل بار با اشنان

وچهل بار با سدر وچهل بار با صابون دست [خود را] بشوییم در حال میزبان با خادمان گفت که
صابون واشنان وسدر حاضر آوردند وآن مرد بدانسان که گفته بود دست [بشست]
انگاه پیش آمد ومانند کسی که بهراس اندر باشد همیلرزید پس ازان دست بخوردن
دراز کرد دیدیم که انگشت ابهام ندارد وبا چهار انگشت چیز میخورد ما شگفت
ماندیم وگفتیم انگشت تو بدینسان آفریده شده ویا حادثهٔ روداده گفت ای برادران
نه تنها همین ابهام است ابهام دست چپ نیز با دو ابهام پایها بدینسانست پس
ازان ابهام دست دیگر با ابهام پایها بنمود چنان بود که گفته ما را التعجب زیاده شد
گفتیم دیگر صبر نداریم باید حدیث ترا بشنویم وسبب بریده شدن انگشتان تو بدانیم
وباز گو که صد وبیست بار دست شستن از بهر چه بود گفت بدانید که در عهد
هارون الرشید پدر من بازرگان توانگر واز اکابر بغداد بود وبمی کشیدن وسماع
وطرب عمر همی گذاشت چون درگذشت چیزی [ازو] بمیراث نماند من او را بخاک
سپرده عزا گرفتم وچند روز محزون بودم پس ازان دکان بگشودم متاعی در
دکان نیافتم وام خواهان پدر بر من هجوم آوردند من از ایشان مهلت گرفتم وخود
به بیع وشری بنشستم وبهفته قسطی بوام خواهان میدادم تا اینکه تمامت وام ادا
کردم وسرمایه بیندوختم پس ازان روزی از روزها در دکه نشسته بودم دختری

دیدم جامهٔ فاخر دربر و بر استری نشسته با خادمان همی آید چون بر سر بازار
رسید استر در سر بازار بداشت از استر فرود آمده با یکی از خادمان به بازار اندر شد
شنیدم که آن خادمک با او میگفت ای خاتون از بازار بیرون شو و کسی را
میاگاهان و گرنه ما را بکشتن دهی پس چون دختر که بدکانها نظر کرد از دکان من
بهتر دکه نیافت بسوی من آمده بنشست و مرا سلام داد شیرین سخن تر از وکس ندیده بودم
پس از آن نقاب از رخ برکشید مرا دل شیفتهٔ محبت او شد و چشم بروی دوخته این
دو بیت خواندم **بیت** اگر تو روی نپوشی بدین لطافت حسن دگر نبینی در شهر
پارسائی را سری بصحبت بیچارگان فرود آور همین قدر که ببوسند خاک
پائی را پس از آن گفت ای جوان در نزد تو قفیله های خوب هست گفتم ای
خاتون مملوک تو فقیر است و متاع لایق ندارد صبر کن تا بازرگانان دکانها
بگشایند و آنچه خواهی از بهر تو حاضر آورم پس از آن بحدیث گفتن بنشستیم ولی من
بر و واله بودم و هوش اندر سر نداشتم چون بازرگانان دکان بگشودند بر خواستم
و آنچه که او طلبید بود دیگر رفتم قیمت انها پنجهزار درم بود آنگاه متاعها بخادم داد
خادم متاع گرفته از بازار بیرون شدند و استر پیش آوردند و آن ماهرو بر استر
سوار گشت و با من نگفت که از کجایم و کیستم و من نیز از شرم مکان او نپرسیدم

وقیمت متاعها بذمت گرفته وغرامت پنجهزار درم بخود هموار کردم وبسوی
خانه باز آمدم ولی از محبت او مست بودم چون خوردنی بیاوردند نتوانستم خورد
وخواستم که بخوابم نیارستم خفت تا هفته بدین حالت بودم که بازرگانان قیمت مطالبه
نمودند یک هفته از ایشان مهلت گرفتم چون هفته بانجام رسید دیدم که آن
زهره جبین بر استر نشسته با خادمی چند در آمد چون مرا دید سلام کرد وگفت ایخواجه
قیمت متاع دیر آوردم اکنون صراف حاضر آور و قیمت بستان من صراف حاضر آورده
قیمت بگرفتم و با آن پری پیکر بحدیث اندر بودم تا بازاریان بیامدند و بازرگانان
حجره بگشودند آنگاه با من گفت متاعی چند همیخواهم من آنچه که میخواست از بازرگانان
بخریدم قیمت آنها هزار دینار بود متاعها از من گرفته بخادمان داد و با من سخنی
نگفته روان گشت و از نظر من ناپدید شد با خود گفتم این چکار بود که پانصد درم
گرفته هزار دینار دادم پس اندیشهٔ تلف شدن مال مردمان کردم و از افلاس
خود ترسیدم و گفتم بازرگانان جز من کسی نشناسند و این زن محتاله بود که تجربت
من کمتر یافته مرا با حسن و جمال خویشتن فریب داد و منزل خود با من نگفت القصه
همواره من در وسواس بودم تا اینکه زمان غیبت او بیش از یکماه کشید بازرگانان
قیمت مطالبه کردند و بر من سخت گرفتند من عقار و املاک بفروختم و از ملالت

بهلاکت نزدیک شدم در کار خود حیران بودم که ناگاه آنماه روی در بسهر باز دید
شد وازاسب فرود آمد چون نزد من رسید گفت میزبان حاضر کن میزبان حاضر آوردم
زیاده از قیمت آنچه برده بود من بداد و باجبین گشاده با من سخن همی گفت تا اینکه با من
گفت آیا تو از نی هست یا نه من بگریستم گفت گریستنت از بهر چیست گفتم چیزی مرا
بخاطر گذشت که از بهر آن گریان شدم ماه روی از سخن من بخندید و برخواسته روان
شد من مشتی زر برداشته بخادم دادم که در کار من توسط کند خادم بخندید و گفت
او را محبت با تو بیش از آنست که ترا با اوست واو را بخریدن متاع حاجتی نیست اگر بار
بهانه دیدار تو کرد و اکنون هر چه تمنا داری درخواست کن که مخالفت نخواهد کرد چون
آنماه روی دید که من زر بخادم ببخشیدم در حال باز گشته بنشست من با غایت فرو تنی
هر چه در دل داشتم با او گفتم از سخن من خوشنود شد و دعوتم را اجابت کرد و با من گفت
این خادم رسول منست هر چه که او با تو بگوید چنان کن پس از آن برخواسته برفت من نیز
دامهای باز رگانان بدادم ولکن شبانروز خیال بدیع الجمال مرا در دل بود چون
روزی چند بگذشت خادم باز آمد من او را گرامی داشتم و از آن سیم تن جویان
شدم گفتم کار او با من شرح کن گفت آن دختر از پروردگان ستیده زبیده زن
هارون الرشید است و درین روزها از ستیده دستوری خواسته بیرون آمد چون

ترا دیدار سیده درخواست که او را بتو تزویج کند سیده گفت تا آنجوان را نبینم ترا باو
تزویج نمیکنم و من اکنون همیخواهم که ترا بدار الخلافه برم اگر بقصر خلافت اندر شوی
وکس ترا نه بیند بمقصود خویشتن برسی وگرنه کشته خواهی شد باز گو که رای تو چیست
گفتم با تو خواهم آمد و بهر چه رود شکیبا خواهم شد خادم گفت چون شب در آید بمسجد
سیده زبیده در آی و در همانجا بخسب بامدادان بانتظار من بنشین سخن خادم
پذیرفته هنگام شام بمسجد در آمدم و نماز کرده در آنجا بخفتم علی الصباح دیدم
که دو تن از خادمان بزورقی نشسته صندوقی با خود همی آورند چون از دجله
بگذشته صندوق در مسجد گذاشته باز گشتند پس از ساعتی همان دختر بر پی سکر
بمسجد آمد و سلام داد و برپا می خواسته یکدیگر را در آغوش گرفتیم مرا ببوسید و بگریست
پس از آن مرا در صندوق نهاد وقتی که چشم بگشودم خود را در قصر خلیفه یافتم
هدیه های بسیار پیش من آوردند که قیمت آنها پنجاه هزار درم بیش بود آنگاه دیدم
بیست تن از کنیزکان دوشیزه و سیده زبیده در میان ایشان چون ماه در میان
ستارگان پدید آمدند من برخاسته زمین ببوسیدم و برپای ایستادم اجازت
نشستنم داد چون بنشستم از شغل و نسبم باز پرسید من شغل و نسب بیان کردم فرحناک
شد و گفت منت خدایرا که تربیت من در حق این دختر که ضایع نشد و با من گفت بدانکه

این دختر که در نزد ما بجای فرزند است من او را بودیعت بتو میسپارم چون این
سخن شنیدم در حال زمین بوسه دادم و شکر گذاردم سیده زبیده فرمود که ده روز در
همان مکان باشم من ده روز باندم در آن ده روز آن دختر را ندیدم کنیزکان دیگر
بخدمت من مشغول بودند همانا سیده زبیده را قصد این بود که در آن ده روز بکابین
کردن دختر از هارون الرشید جواز خواهد چون خلیفه اجازتش داد ده هزار دینار زر
نیز بدو بذل کرد پس از آن سیده قاضی و گواهان حاضر آورده دختر من تزویج کرد
ده روز دیگر من در قصر بودم پس از آن دختر را بگرمابه بردند و خوانی از بهر من
بیاوردند که همه گونه خوردنی در خوان فرو چیده بودند و ظرفی زرباجه نیز بخوان اندر
بود من بخوردن زرباجه بشتابیدم و چندانکه توانستم خوردم و دست شستن فراموش
کرده دست با دستارچه پاک کرده بانتظار نشستم که ناگاه شمعها افروخته نزد من آوردند
و مغنیان دف همی زدند و مشاطه کان عروس همی آراستند تا اینکه پاسی از شب
بگذشت عروس را نزد من آوردند و حجله از بیگانگان خالی شد خواستم که او را در
آغوش کشم بوی زرباجه از من بمشامش آمد بانگ بر کنیزکان زد از هر سو کنیزکان
گرد آمدند و از غایت خشم همی لرزید من نمیدانستم که سبب چیست کنیزکان گفتند
که ای خواهر چه روی داد گفت این دیوانه را از من دور سازید مرا گمان این بود

که این خردمند است گفتم ای خاتون سبب دیوانگی من چیست گفت از بهر چه زرباجه
خوردی و دست نشستی بخدا سوگند که بسبب این کردار بد ترا شوهر خود نگیرم
پس ازان تازیانه بمن همی زد که از زندگی نومید شدم آنگاه با کنیزکان گفت اینرا گرفته
نزد متولی شهر برید تا انگشتان دستیرا که بان زرباجه خورده وانرا نشسته قطع سازد
باخود گفتم خوبست که از بهر زرباجه خوردن و نشستن دست انگشتان من باید برید کنیزکان
با او گفتند ای خاتون بکردار بدیکه پیش ازین بار از وسر نزده چندین عقوبت بانست گفت
بخدا سوگند ناچار انگشتانش را ببرم پس ازان برفت و ده شبانه روز او را ندیدم پس از
ده روز باز آمده گفت ای سیه روی تو سزاوار شوهری من نیستی که تو زرباجه خورده
دست نشسته آنگاه بانگ بر کنیزکان زد ایشان بازوان مرا ببستند و استره را گرفته
دو انگشت ابهام دست و دو انگشت ابهام پای مرا ببرید و مرا بدینسان کرد که دیدید
پس از آن دارو بر زخمهای من برپاشید که خون باز ایستاد و از من پیمان گرفت که زرباجه
نخورم مگر آنکه صد و بیست بار دست خود بشویم و اکنون که این زرباجه دیدم ازو
دور نشستم چون شما بخوردنم ابرام کردید عهد بجا آورده دست خویش بدانسان
شستم که دیدید طباخ گفت من ازو پرسیدم که اندختر که پس از آنکه انگشتان ترا برید
واز تو پیمان گرفت با تو چه سان کرد آنجوان گفت پس از بریدن انگشتها دل او

با من مهربان شد چندی در قصر خلیفه بسر بردیم روزی دختر کت پنجاه هزار دینار زر
بمن داد و گفت خانه بخر من خانه خریدم و آنچه در قصر داشتیم با نخانه بردیم الملک
چون سبب بریده شدن انگشتان از انجوان شنیدم برخواستم و بخانه در آمدم
و با احدب مرا آن روی داد که گفتم والسلام ملک گفت این حکایت طرفه تر از
حدیث احدب نبود شما را بها چار بایدگشت پس بجانب خیاط ملتفت شده گفت
ازین چهار کس جز تو دیگری باقی نمانده و سر حلقه این فتنه توئی و باعث کلی قتل
احدب عمل مشوم تو بوده است اگر داستانی ازین عجیب تر و قصهٔ غریب تر
بیان کردی خود را با یاران خویش از چنگل عقوبت شاهی رهائی دادی والا
هر چهار کس را به بدترین عذابی و سخت ترین عقابی بسیاست خواهم رسانید

بیان کردن خیاط داستان خود را پس خیاط قدم فرا پیش نهاد

و زبان بمدح و دعای پادشاه برکشاد و گفت **نظم** ای بجابت ملک و
ملت را نظام وز تو در کار جهان رسم قوام تا بود دوران هستی باد ترا
جاه ثابت ملک دایم بخت رام ای پادشاه جهانیان و ای خسرو گردون
پاسبان عجیب تر قصه که شنیده ام و غریب تر داستانی که دیده ام آنست که
دیروز پیش از آنکه با این احدب ملاقات نمایم در اول روز بدعوت یکی از دوستان

در ولیمه حاضر شدم جمعی کثیر در آن ولیمه حضور داشتند و بیست نفر از آنجمله از اکابر
بلد و یاران معتمد بودند چون هنگام چاشتگاه در رسید موائد کثیر الفواید را
بگستردند و مهمانان را بر کنار مایده ها نشانیدند ناگاه میزبان از در در آمد و با او
جوانی نیک محضر ماه منظر صاحب حسن و جمال و خداوند فضل و کمال مگر اینکه اثر
لنگی در وی پدیدار بود پس باتفاق بجهة ملاحظه حال میزبان از جای برخواستیم
همینکه اراده نشستن نمودنا گاه نظرش بر یکی از اهل مجلس افتاد و متغیر الحال
گشته از نشستن امتناع نمود و اراده رفتن کرد میزبان آستینش گرفت و از
مراجعتش ابا فرمود و او همچنان در رفتن اصرار بلیغ میکرد آخر الامر میزبانش سوگند
داد که با آنکه نخست بر ما تفضل نمودی و بر جان ما از اجابت دعوت منت عظیم
ثابت فرمودی سبب باز گشتن چیست و موجب نفرت از صحبت ما کیست جوان
گفت بیش ازین متعرض حال ما مباش و دل را بناخن تفتیش مخراش که موجب نفرت و
باعث عدم مجالست رؤیت این حجام نحس شوم و این شیخ بدخلق مذموم است
که با وجود قباحت صورت موصوف بناپاکی سیرت است و با اتصاف بزشتی هیئت
معروفست بدنائت فطرت چون میزبان از وی اوصاف ذمیمه او را بشنود
از صحبت او اظهار کراهیت فرمود و ما نیز در دل متنفر و هر یک بنظر کراهت

در وی نکریستیم و کفتیم کسی از ما مباشر اکل نخواهد کردید تا خصال ناستوده و
اوصاف غیر محموده او را با ما بیان نمائی آن جوان کفت ای مردمان این ملعون سبب
شکستکی پا و علت آواره کیم از اقربان و باعث جلاء وطن و موجب حلول بلا و محن
بر من مسکین کردیده و با خدا عهد کرده ام که در هر شهر که این دیو سیرت ابلیس سیرت
سکونت ورزد بقدر طرفة العینی در آنجا نمانم و از شومی افعال و نحوست اعمال او
از مدینة السلام بغداد که مسقط الرّاس و مولد و منشاء آبا و اجداد ممکن است مسافرت
کرده راه نورد وادی کم نامی کشته در این بلد اقامت نموده ام و اکنون می بینم
که در صدر مجلس نشسته و با مجلسیان عقد مصاحبت در پیوسته است و لا محاله آ
از این شهر بیرون خواهم رفت و تا او در اینجا است لحظهٔ درنک نخواهم کرد پس ما نفاق
او را اشنیدیم و سوکندان عظیم دادیم که در نشستن با ما موافقت نمای و کیفیت از
ماجرای خود و حجام اخبار فرمای و حجّام مذکور رنک رویش بزردی کرائید
و سر بر زمین افکنده از لا و نعم هیچ نمیکفت پس آنجوان آهی سرد از دل پر درد بر کشید
و کفت **فرد** بشنوید ای معشر آزادکان شرح احوال دل از کف داده کان
پدرم از جملهٔ اکابر بغداد فرخ بنیاد بود و اسباب عشرت و کامرانیش از هر
رقمی موجود جمال حالش بزیور بزرکی آراسته و نخل وجودش از خار و خس دنائت

پیراسته در گلستان اقبالش جز گلبن وجودم نهالی بر نخواست و در بوستان جلالش
غیر سرو قامتم دوحهٔ دولتی قد نیاراست پدرم همیشه دهقان همتش در پرورش
نخل وجودم ثابت قدم و باغبان عزمش در تربیت نهال کمالم راسخ دم بود و پیوسته
در ترقیم از حضیض جهالت بذروهٔ کمال و فضیلت مساعی موفور بجای عرصهٔ
ظهور میفرمود تا آنکه از مرتبهٔ کودکی بمقام بزرگی رسیدم و در سلک رجال
منسلک گردیدم والد ماجدم ندای هول افزای یا ایتها النفس المطمئنة
ارجعی الی ربک اجابت بگفت و اشارت لازم البشارت فادخلی فی عبادی
را بگوش هوش شنفت و مخلفات بسیار و متروکات بیشمار از نقد و جنس و ضیاع
و عقار بجهت من بیادگار گذاشت و من در آن اموال فراوان روزگاری
بفراغت میگذرانیدم و اوقاتی برفاه بپایان میرسانیدم لیکن بطایفهٔ نسوان
بغایت بغض داشت و از مصاحبتشان احترازی خارج از احاطهٔ ادراک داشتم
روزی از اتفاقات در بعضی از کوچهای بغداد میگذشتم ناگاه گروهی از
زنان در راه مواجه گشتند بجهت احتراز از ایشان راه را گردانیده و بکوچهٔ بن بسته
داخل گردیدم و در گوشهٔ لحظهٔ نشستم هنوز درست آرام نگرفته بودم که از خانهٔ
عالی اساسی که محاذی بود روزنه گشاده گشت و دختری پری پیکر قمر منظر پدیدار

گردید چون دیده بر جمال بیضا مثال او گشودم یعنی مشاهده نمودم که صورت
گران چین از رشک رویش قلم نسخ بر صورت خویش کشیدندی و سیمین تنان
عالم خاک راهش را الکحل الجواهر دیدهٔ امید گردانیدندی از قرص جبینش مهر
انوار منفعل و از ماه عذارش بدر تابان خجل ابروی مقوسش کمانی بود بر
سر سرو آویخته و از غمزهٔ چشم مستش هزار دل بر خاک راه ریخته مرغولهٔ زلفش
دسته سنبلی در آغوش یاسمین خفته و بینی سیمینش چون انگشت نبی باشاره ماه دو نیمه را
از هم شگافته **نظم** بینی است نه بر چهرهٔ آن دُرّ یتیم هستا والفی کشیده
بر صفحهٔ سیم نی نی غلطم که از کمال اعجاز انگشت نبی است کرده مه را بدو نیم
از مشاهدهٔ جمال فرخ فالش بستهٔ کمند عشق گردیدم و سودای محبتش متاع دل و
جان خریدم و دشمنی زنان بدوستی مبدل و از غلبهٔ عشق دماغ خرد
مختل گردید و او نیز در روی من تبسم کرده **مصراع** از شکر خنده ریخت از لب قند
و من بسبب آن دلبستگی بهم رسانیده بودم از هوش و خرد غافل و از مال فضیحت و
رسوائی ذاهل گشته با خود مقرر کردم که تمام روز را در آن مکان بشب رسانم که
ناگاه دیدم کوکبهٔ سواری قاضی بلده هویدا و منادیان در جلوه بندای طرقوا طرقوا
بلند آوازه گشته قاضی چون بدر آنخانه رسید از فراز استر بزیر آمده و بدان خانه

داخل شد بفراست دانستم که خانه خانهٔ قاضی است و دختر نیز دختر اوست بدین سبب
محروم و مایوس گشته بخانهٔ خود معاودت نمودم و از غایت ضعف بر بستر ناتوانی
افتاده ترک خورد و خواب نمودم و اهل و اقارب اطراف بسترم جمعیت نموده
بر حال زارم نوحه و زاری میکردند و نمی دانستند سبب بیماری چیست و من نیز
راز خود را با احدی اظهار نمی نمودم تا انکه روزی پیرزالی که گرم و سرد روزگار
چشیده و هزار عاشق و معشوقه را بدولت وصل رسانیده بود بمنزلم داخل شده
بر بسترم بنشست و بدون مکالمه بر احوالم واقف شد و از جبینم بفراست بر درد دل
اگاه شد فرد عاشقی پیداشت از زاری دل نیست بیماری چو بیماری
دل و با من گفت ای فرزند دل خوش دار و خود را به چنگ غم مسپار که من
سبب وصال و واسطهٔ اتصال تو با معشوقات خواهم گشت از این سخنم در تن قوتی
و در دل راحتی پدید آمد و گفت مرا بر قصهٔ خود مطلع فرمای و در دار طبیب مخفی
منمای پس برخواستم و بر فراش تکیه زده بنشستم و با او عقد صحبت در پیوستم پس
عجوزه اشعاری چند عاشقانه انشاء کرد که مضمون بعضی از آن ابیات اینست
المؤلفه در رخم شد دلربائی جلوه گر گل رخی نسرین جبین آهو نظر سایه
سان افتادمش اندر قفا گفتمش کای دلربای مه لقا بر من از راه کرم بنگر دمی

تا که یابم از جمالت خرمی   گز غم عشقت همی شام و سحر   میخورم از جام غم خون جگر
هر چه کردم زاری و عجز و نیاز   ور چه گشتم شمع سان در سوز و ساز   ناله ام از آسمانها در گذشت
جفت شد با ناله ام هم کوه دشت   در دلش یک ذره نامد کارگر   همچو خارا سخت دارد دل مگر
حاش لله سنگ چون او سخت نیست   چون کنم با من کنون چون بخت نیست   خستهٔ عشقم ندارم چاره‌ای
هستم از کوی دوا آواره‌ای   نی منم تنها فتاده در رهش   هست چون من صد هزاران واله اش
بر من دلداده کی بیند دگر   آنکه دارد صد چو من غمگین جگر   نی دگر تاب و توانائی مرا است
نی خیالش یکدم از چشمم جدا است   هر زمان بینم بچشم خویشتن   مرگها در هجران سیمین بدن
کی بود یا رب که در بزم وصال   گو ببینیم میوه زان باغ جمال   چون اشعار سوز آثار خود را

با تمام رسانید و گفت ای فرزند مرا بر راز خود مطلع گردان که پوشیدن درد از بیمار
علامت ادبار است پس قصهٔ خود را بتمامی با وی باز گفتم عجوزه گفت این دختر
قاضی بغداد است و پای سعی در وادی وصالش سست بنیاد و در آن غرفه که
ملاحظه مینمودی منزل گزین است و والد و والده اش در طبقهٔ تحتانی نشیمن دارند
و مرا با وی راه آمد و شد مفتوح است و طریقهٔ داد و ستد مفتوح و من پذیرفتم که
در میانی وصول مساعی جمیله پذیرای عرصهٔ حصول گردانم و ترا بغیر از دلالت
و راه نمائی من به بزم وصالش دلیلی غیر متصور و گشایش این در بجز از مفتاح تدبیرم

خارج از حوصلهٔ زمرهٔ بشر از ین بودم در دل آرامی و در کار نظامی پدید آمده قوتی تازه
و بهجتی بی اندازه یافتم و بصورت اول بخوردن و نوشیدن مشغول گشتم و آن عجوزه
برفت و روز دیگر هنگام صباح باز آمده با چهرهٔ افروخته و خاطری بحد تنگ
حرمان بردوخته سبب تغیر را از وی پرسیدم گفت **فرد** برمن ستم زمانه
می بین و مپرس اشکم چو انار دانه می بین و مپرس دیروز چون منزل آن ماه تست افروز
رفتم و شمهٔ از حکایت گرفتاری و قصهٔ بیماریت با وی اظهار کردم چون بحر زخار
بر آشفت که دشمن مبیاد و کافر مشنواد آنچه با من گفت و آخر کلامش این بود که
اگر دیگر باره در خدمت بلقیس فطرتم ازین مقوله سخنی بر زبان آری بفرمایم تا زبانت
از قفا چون گل زبان در قفا بر کشند و بخواری تمام از اعتبارت در آویزند دیده را
ازین سحر بیاکاهانم و ترا بعقوبت سیاست قاضی سلیمن برسانم چون عجوزه ازین
کلام فراغت یافت دیگر باره سلطان مرض بغارت کشور عافیت شتافت و باز
بر فراش ناتوانی افتادم و دل بهلاکت نهادم اهل و اقاربم از حیاتم مایوس گشتند
و اطبا و حکما نسخهٔ فنا و زوالم نوشتند و آن عجوزه هر روزه بعیادتم قدم رنجه نمودی
و بآستین ملاطفت گرد غم از چهرهٔ خاطرم زدودی تا آنکه روزی بعادت معهود
عجوزه از در درآمد و بر سر بالینم نشسته سر فرا گوشم نهاد و آهسته گفت **حافظ**

مژدگانی بده ای خلوتی نافه‌گشای که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد از غایت
نشاط بر فراش راست نشستم و گفتم هرچه خواهی حاضر است بیار تا چه در انبانه داری گفت
دیروز چون از خدمتت بیرون رفتم بمنزل معشوقات شتافتم او را فرحان و مسرور و بشاش
یافتم چون مرا از دور بدید از راه ملاطفت کرمم بپرسید و من گریان و دل بر آتش حسرت
بریان بودم از سبب اندوه و گریه سؤال نمود گفتم ای مهر سپهر خوبی و ای سرو چمن
محبوبی چون نگریم و به چه بهانه ننالم که اکنون از نزد جوانی می آیم که بکمند عشق یاری
اسیر و در بستر ناکامی از عافیت کناره گیر است طبیبان حاذق از علاجش بعجز
معترف اهل و عیالش بصورت ماتمیان منصفند گاهی بیهوش و زمانی در حسرت است
و عنقریب از شدت الم مهاجرت ازین جهان رحلت خواهد کرد ازین سخنش
در دل رحمی و در خاطر لطفی پدید آمد پرسید که آنجوان کیست و سبب عاشقیش چیست
گفتم آن جوان فرزند دلبند و قرة العین دل مستمند من است که در فلانه روز
در هنگامیکه از دریچه جمال دلارای خود را با و نمودی و نقاب احتجاب از ماه عارض
سیمین گشودی صید دلش بسته کمند خونریز و طایر جانش بسمل خدنگ دلاویزت
گردیده و بزبان حال بهمان مقالش مترنم این ابیات بود ملمع زهجران بر لب
آمد جان غمناک الا یا لیت شعری این القاک بهر جمعیتی وصل تو جویم ؎

لعل الله یجمعنی وایاک   عنان عزم هر سوئی که تابی   سوی قلب المتیم لیس ماواک
کسانرا مهر دل از دیده خیزد   وقلبی کان قبل العین یهواک   ای خسرو کشور ملاحت
وای پادشاه اقلیم صباحت در مرتبهٔ اول که شمهٔ از درد مهجوری و ذرهٔ از وصف
رنج دوریش معروض رای بیضا ضیاء انوارت گردانیدم از عتاب جانسوزت ترسیدم
وزبان در کام خاموشی کشیدم و بنزد او رفته از وخامت کارش ترسانیدم چون
رایحهٔ یاس و حرمان مشام جانش رسید چون مرغ نیم بسمل طپید و بر بستر ناکامی غلطید
واو خواه مخواه در مرض هجر بهلاکت قرین خواهد گردید چون آن دلبر طناز این سخن
بشنید حالش متغیر گردید و رنگ رخسارش بزردی گرائید و گفت اینهمه بسبب خاطر
من است گفتم آری اکنون چه میفرمائی و عقدهٔ غم را به بنان کدام تدبیر میکشائی
گفت مصلحت آنست که روز جمعه هنگام زوال که والد ماجدم بقصد نماز جمعه
از خانه بمسجد میرود او را با خود بیاوری و دروازهٔ خانه را کشاده او را بغرفهٔ فوقانی
که نشیمن منست نشانی تا لحظهٔ با وی بنشینم و بفیض وصالش سرمایهٔ سعادت اندوزم
وقبل از مراجعت والد او را رخصت معاودت ارزانی دارم از استماع این اشارت
لازم البشارت مرضم بکلی زایل و قوت نشاط بی اندازه در خاطرم حاصل گشته
ازان درد بی درمان اثری وازان اندوه بی پایان در خود خبری نیافتم و مژدگانی

هرچه در بر داشتم بآن عجوزه ارزانی داشتم وخود را مهیای وصال معشوق کرده
عجوزه را بخاطری خرم و دلی مبشرت توام باز گردانیدم و در خود نشانی از ناتوانی
ندیدم و اهل و عیال از صحتم شادمان و بر عافیتم مسرور و فرحان گشته صدقات
مستحقان دادند و روز بروز انتظار جمعه که عید مسلمین و مادهٔ حیات دل مسکین بود
میکشیدم تا آنکه روز جمعه در رسید هنگام صبح همان عجوزه بیامد و از احوالم
بپرسید گفتم الحمد لله که شاهد عافیت در آغوش و معشوقهٔ صحبت هم دوش است
پس برخواستم و جامهٔ فاخر بر خود آراستم و به بخور و عطر تن و جامه را معطر ساختم
عجوزه گفت چرا حمام نروی و خود را شست و شوئی ندهی گفتم به حمام رفتنی
ندارم و در خانه غسل صحت کرده ام لیکن حجامی میخواهم که اصلاحی بعمل آورم
و بغلام خود گفتم حجامی عاقل کم گوئی خالی از فضول کلام حاضر ساز غلام
برفت و بعد از لحظه باز آمد و این حجام نحس مشوم را با خود آورد چون حجام
داخل شد سلام کرد جواب سلامش باز دادم گفت ای سرور تنت را بغایت
نزار می بینم گفتم رنجور بودم گفت شکر خدایرا که رنجوری را بسلامتی مبدل ساخت
گفتم الحمد لله گفت بشارت باد ترا که خیل عافیت برسید و لشکر محنت و بلا برمید
پس گفت اراده فصد داری یا ستردن موی اکتفا میفرمائی گفتم برخیز و سرم تراش

سخن بشنید گفت هیهات این چه کلام است و این چه معامله حرام خدمت تو بر من واجب
عینی است که قضای حاجت برادران ایمانی ختم است و من در مقام خدمت ایستاده ام
و گوش و چشم بر راه فرمان نهاده در بند اجرت نیستم اگر مزد وری عنایت فرمودی بگیرم
و اگر هیچ ندادی منت پذیرم اگر ترا معرفت باحوال و رتبهٔ افضال من نیست من عارف
بقدر کمال و جاه و جلال تو میباشم که با پدر مرحومت کمال دوستی داشتم و رایت
محبتش در دل می افراشتم لمؤلفه به نزد سروری رفتم زمانی بعزم
قصد و قصد خون فشانی بدیدم وقت را چون نامناسب ز تاثیر نجوم
آسمانی به نزد او بیان کردم ز اسرار بسی حکمت که بود از وی نهانی
چه بشنید از من این رمز نهفته که بر وی می شمردم از معانی بلطف من زبان بگشاد
بر گفت ندیدم چون تو در نیکو زبانی بدو گفتم تو ئی آن کس که زیبد بر و
صد گوهر ز حکمت فشانی آن جوان گوید پس با وی گفتم که از برای رضای خدا مرا
بدرد آوردی و از سرم بگوی نشتر زدی برخیز و بحجامت مشغول باش که وقت
میگذرد و فرصت از من فوت میکرد و پس این بدبخت بخندید و گفت لا اله
الا الله هر گزم بتو این گمان نبود گویا مرض جسمانی عقل ترا ناقص نموده و هوش
و هوایت را از اعتدال بگردانیده است و مردم هر قدر را عمر شان بیکاهد

بر عقلشان بیفزاید و در تو نقصان عمر و کاهش عقل فراهم آمده است و گفت

قطعه به فقر از ابتلا کردت زمانه   بدامان شکیبائی در آویز   که گر

باشی چه افلاطون بحکمت   بدرویشی شود علم تو ناچیز   و گر دارد بکف نان

بشیری   ستانیدش جهانی همچو پرویز   آنگاه گفت بر تو روشن است که

پدر و جدت بدون مشاورت من اقدام بهیچ کاری نکردندی و قدمی بدون

مصلحت دید من از زمین بر نداشتندی که گفته اند ما خاب من استشار

یعنی مشورت جوئی زیان کاری ندیده و در مثل است که بزرگ نیست که او را بزرگ

نیست و شاعر گفته   فرد   مکن بی مشورت کاری که خود کام   نه بیند چهره

نیکی در ایام   و هرگز از من فرزانه تر کسی را نخواهی یافت که راه صواب بتو بازنماید

و اینک من در مقام خدمت ایستاده ام و گوش بر فرمان لازم الاذعانت گشاده

و از خدمتگاریت ملالتی اظهار و نفرتی بروی کار نیاورده ام پس چگونه تو از

صحبتم ملول و نصیحتم بخاطرت کلام فضول مینماید گفتم ای مرد بخدا سوگند که سخن

درازی میکنی و مرا رنجه میداری مرا آن خوش مینماید که خاموش شوی و سرم

بتراشی گفت اکنون بوضوح رسید که از من ملول گشته ولیکن بر ملالت مواخذه

نخواهم نمود گفتم وقتی که انتظار میکشیدم در رسید بکار خود مشغول باش و سر خود گیر

وازفرط اندوه جامه برتن چاک زدم چون مرا بدین حالت بدید استره برگرفت و دو
موی از سرم بسترد و بر داشت و گفت عجلت از شیطان است و تانی از رحمن است
و بتحقیق که گفته اند اهل توحید و عرفان **فرد** شتاب اندر امور از هوشیار نیست
مکن عجلت که عجلت زشت کاریست گمان من آنست که از علوم منزلتم غافلی و از
فرط دانش و فضیلتم واهی گفتم ترک فضولی گیر که از فضول و مالایعنی دلگیرم گفت ترا
شتاب کار می بینم گویا عجلتی داری گفتم آری آری آری گفت تحمل پیشه کن و از تعجیل
اندیشه که عجلت مورث ندامت و بردباری باعث رحمت و مرا آرزوی آن است
که امریکه پیش نهاد خود کرده مرا بیاگاهانی که بسترسم صلاح و فلاحست ترک آن عمل باشد
که هنگام نماز قریب گشته و بیش از سه ساعت بزوال نمانده است و این سخنی است
مطابق واقع و صحیح که از شأن من کسی که زبان بدروغ گشایم و کلام غیر واقع را بیان نمایم
زیرا که در میانه مردمان بفضیلت مشتهرم و بدین سبب از من نزیبد که مانند عوام دروغ گو
باشم و اکنون بثبوت میرسانم که سخنم واقعی است و کلامم تحقیقی پس استره را از کف بنهاد جست
و اصطرلاب را برداشته بفضای خانه رفته ارتفاع گرفته باز گفت و با انگشت حسابی کرده گفت
سه ساعت منضبط بزوال باقی مانده است و بدون زیاده و نقصان و این حکمی است
از روی تحقیق و عرفان بنابر آنچه حکمای دانشور و محاسبان فضیلت از اهل نجوم

در تقویم کواکب مقرر فرموده اند و در کتب زیج و تقویم مذکور نموده گفتم امرد ساکت شو
و بیهوده مگوی که از شومی صحبت تو جانم بلب و تن زارم ببدترین عذابی معذب گشت
پس این بدبخت استره برگرفت و از سرم دو موی بستر د و گفت بخدا سوگند که از شتاب
زده گیت غمین گردیدم و سبب عجلت را نمیدانم اگر از حقیقت کارت مرا خبری نمائی
و عقدهٔ غم از خاطرم باز کشائی بدرستیکه پدر و جدت رحمهما الله هرگز کاری بدون
مشورت من با تمام نمیرسانیدند پس با خود گفتم که وقت ظهر در رسید و ازین هفسد خلاص
بغایت دشوار است و اگر وقت منقضی شود دیگر مرا راهی بکوی معشوق میسر نیست گفتم
زود باش که وقت زوال قریب است و اراده دعوتی دارم همینکه آن ملعون نام
دعوت از من بشنید گفت امروز مبارک روزیست که با تو ملاقات کردم که دیشب
بعضی از دوستان را دعوت کردم و امروز فراموش کردم که تدارکی بجهت
ایشان دیده باشم و الحال متذکر شدم وا فضیحتا که از خجالت ایشان چگونه سر برآورم
فرد چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم
گفتم اندیشه بخود راه مده که چنانکه گفتم بعضی از احباب دعوت نموده اند و من الا محاله
بدعوت ایشان خواهم رفت و امروز هرچه در خانه دارم بتو ارزانی خواهم داشت
که در وجه مهمانان صرف نمائی بشرط آنکه فضولی را ترک کنی و زود سرم بتراشی

گفت جزاک الله خیرا باید بیان کنی که در خانه چه داری تا بدانم و بشناسم و ببینیم
که کفایت مهمانان مرا میکند یا نه گفتم امروز پنج قسم طعام حاضر است باده مرغ مسمن
و جوجه های کباب گفت بفرما تا حاضر کنند و از نظرم بگذرانند پس ببعضی از غلامان
گفتم طعامهای مذکوره را حاضر سازند چون اطعمه را در پیش او حاضر کردند و بدید
گفت طعام که مهیا شد شراب از کجا آورم بفرمودم تا دو قرابه شراب حاضر کردند
چون شراب را بدید گفت زهی مردمی و کرم ذاتی و پاکی طینت و صفای طویت
را ایزد تعالی بتو ارزانی داشته اینک از فواضل انعامت طعام و شراب حاضر شد
نقل و میوه طیب را چگونه تدبیر کنم بفرمودم تا طبقی از عود و عنبر و کافور و مشک اذفر
که مساوی پنج دینار قیمت او میشد بیاوردند بوی تسلیم نمودند و وقت بغایت
تنگ کرده بود گفتم همه اینها را بردار و رو بقضای شغل من آر گفت ممکن نیست
تا همه آنچه آورده اند بدقت به بینم پس بغلامی گفتم که طبق مذکور را باو نماید که این ملعون
استره را از کف بینداخت و حال آنکه بیشتر سرم باقی بود که هنوز نتراشیده بود
و بر کنار طبق نشسته یک یک از طیب و بخور را ملاحظه مینمود یکی را بر میداشت و
دیگری را بجای او میگذاشت تا همه را بدید پس استره را برداشت و موئی چند از سرم
سترده گفت فرد پسر کو ندارد نشان از پدر تو بیگانه خوان و مخوانش پسر

پس گفت شنیدانم مصرع چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز که از لطف
و افضال والد ماجد مرسومت کارما و کار میهمانان ساخته شده و کسانی که در دعوتم
حاضر خواهند گردید و از فواضل انعامت بکام دل خواهند رسید همه سادات محترم
و بزرگان محتشمند مثل زیتون حمامی و صلیع قامی و سلوت باقلافروش و عسکر بقال
و سعد ساربان و سوید قاطرچی و حمید کناس و ابومکارش دلال و قیسم حارس و کریم
سائس و همه ایشان بصفت بزرگی و شرافت آراسته و خار و خس فضولی و عربده جوئی
از جمال حالشان پیراسته هر یک از ایشان بفنی و فنون رقص بقسمی از اقسام غنا دانا است
و همه اینها مانند غلام تکلم گوئی و دانائی موصوفند اما حمامی در هنگام تکلم مینماید مثل سحر
و میگوید مصرع دل برده ز من دلبر ما در برخم بنگر وانا باقلافروش بلحنی
چون بلبل و ترانه خوشتر از نشاء مل میگوید و از فرط خنده هوش از حاضران میرباید
مصرع من کنده دهانم یاران آب دهنم چون باران واما زبل فروش از همه بهتر
میرقصد و میخواند مصرع من عاشق سرگینم انیست همی اثنیم ومن در مدح او میگویم
نظم ازره سرگین کشی جان را فدا کرده ام زانکه دارد صد نوا آتشم در دل
زدازیک نعمه اش آتش سرگین بهم شد آشنا وهر یک از ایشان در فن خود
بسرحد کمال رسیده و مانند ایشان در شیوه مسخرگی و مضحکات دیده ندیده اگر امروز با ما

موافقت نمائی و اجابت دعوت دوستان خود را ترک فرمائی بغایت بصلاح
مقرون و از حلول آفت و بلا محفوظ و مصون خواهی بود زیرا که میترسم بصحبت گروهی
گرفتار شوی که از شیوهٔ ادب عاری باشند و بسخن فضولی و پرگوئی سینهٔ ضمیرت را
بخراشند و ترا بجهت بیحضوری و نقاهت بکلام بیهوده طاقت نماند پس از فرط خشم و غصه
بخندیدم و گفتم شرایط دوستی و نصیحت را ادا نمودی و دقیقهٔ از دقایق پند و موعظه را
فرو گذاشت نکردی بزودی سرم بستراش و راه خود گیر که دوستان انتظار قدمت
میکشند و روزی دیگر بدعوت تو خواهم آمد گفت مقصود من آن بود که ترا با این قوم
شرفا و طایفه نجبا ملاقات دهم و بر تو روشن سازم که این قوم چگونه مردمان
قابل و گروه فاضلند که اگر یکبار با ایشان معاشرت نمائی بر تو واضح خواهد شد که
رتبه و مقدار من بچه مرتبه است که معاشر چنین ندمای ظرفا گردیده ام و ترک صحبت
جمیع یاران جانی و دوستان روحانی خود خواهی نمود و من از اوان کودکی تا حال
محشور نگشته ام مگر با کسانی که چون من قلیل الکلام و کثیر المروت بوده اند گفتم خدایت
مزد دهاد و با این گروهت مدام محشور کناد من هم آخر روزی باتفاق تو با ایشان
بسر خواهم رسانید و خاطر خود را از فیض صحبتشان مستفیض خواهم گردانید
گفت مقصودم آن بود که امروز با ایشان بسر بری و اگر امروز نخواهی بدعوت

دوستان خود خواهی رفت پس بزودی آنچه من عطا فرموده بخانه رسانیده و
دوستان خود را بخوردن و آشامیدن مشغول ساخته بخدمت مراجعت مینمایم که
درمیانه من و احبابم اتحاد بمرتبه ایست که حضور و غیابم در نزد شان یکسان است و
با تو بدعوت دوستانت موافقت مینمایم گفتم سبحان الله منزل خود برو و با اصدقای
خویش بعیش و نشاط بگذران و مرا بحال خود بگذار گفت معاذ الله که بگذارم تنها بروی
و مرا با خود نبری گفتم بخدا سوگند که آنمکان محل خطر و بیم حلول است و هرکس را در
انجمن راه نیست گفت ای خداوند چنان ظاهر می شود که با محبوبی میعادی مقرر کرده
والا اگر بدعوت احباب میرفتی مرا با خود میبردی و اگر با معشوقی اراده خلوتی داری
خواه مخواه مرا با خود بردن اولی است که ترا در چنین مخاطره یار و مددکار و معاضد و
جان سپار باشم زیرا که در زمانیکه با یار تنها خلوت گزینی و با دلدار در بزم وصال
نشینی واجب است که مثل من کسی در خارج بانی و از دشمنانت پاسبانی نماید و اکنون
روزگار بغایت سخت گیر است اینک والی بغداد مردیست سفاک و در هتک حرمت
اشراف بیباک گفتم ای بمرتبه کار سیه روزگار این جزای احسان و پاداش
بر و احسان منست که سیر و قاحت برخ کشیده سخنان نا ملایم و کلمات نا شایسته در
من میگوئی این بدبخت ازین سخن بر آشفت و در آن آشفتگی با من گفت بمن گونه خطاب

مینمائی و ابواب سخط بر روی من میکشائی و تصور میکنی که امر تو از من نهان و عمل تو
از نظرم مخفی است مرا مقصود اینست که ترا یاری و درین کار مددکاری کنم آن جوان گوید
اندیشه کردم که اگر با وی بدرشتی و خشونت سلوک نمایم اهل و عیال و همسایگانم
از سخنان او اطلاع یابند و مرا رسوائی و فضیحت از این امر حاصل شود پس بنرمی و
مدارا با وی سلوک نمودم و گفتم اکنون اسباب ضیافت را برداشته بخانهٔ خود باز گرد
و بزودی مراجعت نمای که من در انتظار توام و وقت ظهر داخل گشته بود و اذان اول
و دویم را گفته بودند و از خلق راس فراغت یافته بودم آن بدبخت گفت سیدا هم که
با من خدعه مینمائی و به تنهائی بمکانی که در نظر داری میروی و خود را در مهلکه می اندازی
لیکن ترا بجد اقسم میدهم که اینقدر صبر کن که من باز آیم و ترا درین کار مساعدت نمایم گفتم
بسیار خوب زودی برو و بسرعت باز آی پس هر چه باو داده بودم برداشت و بر دوش
حمالی بار کرده بمنزل شوم خود رسانید و باز گشته خود را در مکانی از راه گذر
پنهان ساخته بود و من خود را مهیای رفتن نمودم و اذان سیم هم داده شده بود
که از خانه بیرون آمدم و خود را بخانه که معشوقه را در آنجا دیده بودم رسانیدم و در وازه
خانه را گشوده بغرفه بر آمدم و این ملعون همه جا از پی من می آمد و من از وی غافل
چون بغرفه بر آمدم که ناگاه صاحب خانه معاودت نمود و دروازهٔ خانه را بسته باندرون

خانه رفت چون من از روزن در کوچه نگریستم دیدم این حجام مطرود بر دروازه نشسته
با خود گفتم سبحان الله این چه کید کبیر از کجا پیدا شد این صورت قبر از کجا پیدا شد چون
قلم تقدیر بر لوح رسوائیم جاری گردیده بود از اتفاقات در انوقت جاریه تقصیری کرده
بود قاضی او را تنبیه میفرمود و آن کنیزک بفریاد و فغان آمده از هر کس استغاثه مینمود
یکی از غلامان بشفاعت پیش آمد قاضی او را نیز بضرب تازیانه بنواخت غلام نیز فریاد و
فغان برداشت این حجام ملعون تصور کرد که قاضی مرا میزند پس ناله و فریاد برداشت
و گریبان چاک زد و خاک بر سر افشاندن گرفت و از مردم فریادرس طلب نمود خلایق
از اطراف و جوانب جمع شدند و از سبب ناله و افغان پرسیدند گفت خواجه من
در خانه قاضی کشته شد و بدین اکتفا نکرده با گریبان دریده و حال شوریده بمنزلم رفته
عیال و غلامان و چاکران و سایر پرستاران را از خبر کشته شدن من داده ناگاه دیدم
همه ایشان با گریبان دریده و جامه چاک شده خاک بر سر کنان با ناله و نوحه و افغان
در خانه قاضی را فرو گرفتند قاضی بیچاره این فریاد و زاری را چون استماع نمود
یکی از غلامان اشاره فرمود که بنگر این ناله و زاری چیست و باعث این شور و شر
چیست غلام دروازه خانه را گشاده صورت ماجرا را تماشا کرده بنزد خواجه
مراجعت نموده و خبر داد که زیاده از ده هزار کس در خانه مجتمع و جمعی با گریبان

چاک خاک بر سر افشانده فریاد و واویلاه بذروه افلاک میرسانند و اشاره
بجانب خانه ما میکنند قاضی از استماع این کلام روز روشن در نظرش تیره
تر از شام ماتم گشته خود از خانه بر آمد و آن ازدحام را مشاهده کرده مبهوت گردید
و پرسید سبب جمعیت و باعث مصیبت چیست پرستارانم باغوای این ملعون
گفتند ای غوله بیغوله غوایت و ای خوک بیشه ضلالت ترا این بس نیست که خواجه
و سرور ما را بدون تقصیر کشتی و اکنون از سبب فریاد و فغان می پرسی
قاضی مسکین گفت مرا با خواجه شما چه کار و عداوت او را با من و مرا با او چه باعث شد
که او را بکشتم این ملعون پیش دوید و گفت اکنون او را بضرب تازیانه رنجور ساختی و من
ناله و افغان او را از بیرون در شنیدم قاضی گفت خواجه شما با من چه بدی اندیشیده بود
و بچه سبب داخل خانه من گردیده که مورد سیاست و مستحق عقوبت من گردد حجام
بد فرجام گفت خورشید را میبندی و مهتاب را بگل نیمائی که از حقیقت کار آگاهیم
دخترت باو تعشق میورزید و او نیز مسلح عشق القحبه را از جان و دل میخرید و امروز از برای
ملاقاتشان میعاد مقرر بود و تو بر احوال ایشان مطلع گشتی و از بیم رسوائی خود
او را کشتی و محاکمه ما را بغیر از پادشاه کسی نخواهد کرد او را از خانه بیرون آر و بما بسپار
و الا خود رفته او را بیرون خواهم آورد قاضی ازین سخن شرمنده و سر خجالت بزیر

افگنده گفت اینک خانهٔ من جا حاضر است داخل شو هرگز از بیگانگان به بینی بر آوردیدم
این بدبخت مفسد دیده نشسته خوابانیده داخل کردید چون اینحال را مشاهده کردم
جویای آن شدم که خود را در گوشهٔ مخفی سازم یا از راهی بگریزم و از غایت سراسیمگی
راه را گم کردم صندوق بزرگی در آنجا دیدم در حال بصندوق در آمده مخفی گردیدم
و دروازهٔ صندوق را بر روی خود پوشانیدم پس حجام بخانه در آمد و بمرتبهٔ فوقانی
بر آمد و صندوق را بر داشته بر سر گذاشت و از بیم رسوائی هوش از سرم برفت و او
همچنان صندوق را بر سر گرفته بسرعت تمام رو بدروازهٔ خانه نهاد چون دیدم که رهائی
از چنگ او ممکن نیست در صندوق را گشاده خود را بر زمین انداختم و پایم ازین صدمه شکست
در خانه را گشوده خلقی بسیار بر در دروازه فراهم دیدم و در آستین خود صرهٔ
زری که از برای چنین روزی نگاه میداشتم بر آورده بر مردمان نثار کردم خلایق چون
زر را بدیدند بحال من ملتفت نگردیدند من فرصت غنیمت دانسته از میان ایشان بگریختم
و در کوچه های بغداد دویدن آغاز کردم و این بدبخت همه جا همراه من می آمد و بمن
کوچه بکوچه میگردید و میگفت ای سرور من میخواستند دل مرا از فراق رنجور و
بقتل تو شاد و راحت را از آغوشم دور گردانند و توئی آنکه از فواضل انعام و نوالهٔ
خوان اکرام خود مرا و عیال و دوستانم را زیر بار منت احسان فرمودی بپاس خدا را

که مرا بر ایشان ظفر ارزانی داد و به نجات سروری چنین جانم منت نهاد و گفت
اکنون اراده کجا داری و اگر خدا مرا وسیله حیات و سبب نجات تو نمیکردانید رهائی
از چنگال عقوبتشان محال و خلاصی از شکنجه و آسیب ایشان خارج از حوصله خیال بود
و جز منت در چنین ورطه یاری و درین واقعات مددکاری نمی نمود چندانکه بهیچ نحو
ترا در سلک ارباب خرد و کمال منسلک کردانم تن به پند و اندرز چون من مشفق و کامل
و ناصح عاقل نمیدهی و هر چند از تنهاروی ممانعت نمودم نشنیدی و بسبب خود رائی
به چنین بلائی مبتلا کردیدی اکنون از تو مواخذه کردن بی صورت است که بسبب عجلت
و شتابزدگی دیدی آنچه دیدی و بوسیله جاهلی و نادانی رسیدی آن جوان کوید
که از انهمه فضیحت و رسوائی که از و برمن وارد کشته بود انقدر مهموم و مغموم نبودم که در
چنین حالت مرا تعاقب کرده بود و از کوچه بکوچه و بازار ببازار چون دزدان میدوانیدند
و هر لحظه فریادی بر سر و بصیحه از خویشتم بیخبر میکرد و دل محنت سجلم را بدین حرکات قبیحه
بدرد می آورد و نزدیک رسیده بود که از شدت غیظ روحم از بدن مفارقت نماید
آخر الامر از راه ناچاری کاروان سرائی را در وسط بازار بنظر در آورده داخل شد
و بکاروانسرا ادا ملتجی کردیدم خان بان او را از آمدن منع فرمود و مرا در پناه خود
در آورد و در میان مخزنم پنهان کرد با خود کفتم که اگر بخانه خود مراجعت نمایم

از جنگ این ملعون خلاصیم بیرون از اقتدار و از شدت تنفر مشاهده رؤیت نحسش
خارج از حیطه ضبط و اختیار است و دیگر آنکه از فرط شرمندگی در پیش اهل و عیال و سایر
دوستان چگونه سر برآورم پس در حال کسی را فرستادم و شهود را احضار کرده وصیت نامه
نوشته اکثر اموال خود را بر عیال و اقارب قسمت کردم و ناظری از برای ایشان مقرر کرده
سفارش نمودم که ضیاع و عقار و خانه را بفروشند و تخلف از سفارشات من ننمایند
و قدری از اموال خود را برداشته همان روز از بغداد برآمدم و بدین دیار آمده توطن
اختیار کردم و بدین حیله از جنگ این فضول قواد رهائی یافتم و مدتیست که درین دیار
متوطن و بطور غریبان در بیت الحزن خود ساکن بودم تا امروز که مرا دعوت فرمودید
بنا بر ملتمس شما بدین انجمن حاضر گشته این مردود را بر صدر مجلس نشسته و سنگ وقار بر خایه
خویش بسته است اکنون انصاف دهید که مرا چگونه میسر است با کسی که با من چنین افعال شنیعه
و اعمال قبیحه بعمل آورده و باعث شکستن پا و جلاء وطن و دوری از اقربا گردیده باشد
مجالست نمایم و دیده بر دیدار منحوس و رؤیت مشوّش شمایم این بگفت و اراده
برخواستن نمود چون ما حکایت آن جوان را با حجام استماع نمودیم از ملعنت و شیطنت
حجام در شگفت ماندیم و بغایت متعجب گردیدیم و از حجام بدفرجام پرسیدیم که این
جوان در قول خود صادق و کردارت با گفتار او مطابق است یا نه پس حجام سر از

زمین بر داشت و گفت ای مردمان انچه من درباره این جوان بعمل آورده همه از راه
مردی و مردمی و شیوه مروت و خردمندی بوده منم که باعث حیات جدید و علت
خلاصی او از چنین مهلکه شدید گردیدم خوب شد که بلای مقدر بپای او رسید و اگر
بسبب من نبودی جانش عرصه تلف میگردید منم انکه بفضل و دانش سمرم و بصفت
وصمت بین الانام مشهور این جزای احسان منست که جان او را از معرض خطر
برآورده ام و تخم نیکی در شوره زار افکنده و من نسبت به برادران شش گانه ام
چون جبرئیل درمیان ملایک بعزت و حشمت ممتاز و بخرد و دانش و مروت برهمه
سرافرازم اکنون از سرگذشت خود داستانی بیان کنم تا برهمگی روشن شود که
نخل قامتم از خار و خس فضولی پیراسته و چهره حالم بزیور سکوت وصمت آراسته است
بخلاف برادران دیگرم و آن اینست داستان یوسف حجام که من در مدینة
السلام بغداد ساکن و در آن روضه مینو نشان متوطن بودم و در آن اوان خلیفه نیز
در بغداد شرف حضور پرنور ارزانی میداشتند و همواره تخم احسان در زمین خاطر
علما و صلحا میکاشتند و در شیوه مواسات فقرا و مساکین را چون عیالان خویش
می انگاشتند از اتفاقات روزی برده کس از قطاع طریق غضب فرمودند و والی
بدستگیری آن بخت برگشتگان مقرر نمودند والی حسب الحکم قدر توامان ایشانرا

اسیر و دستگیر کرده در زورقی ببغداد شان روانه نمود من بر کنار دجله بتفرج
اشتغال داشتم که ناگاه نظرم بر زورق و ده کس در آن زورق ساکن بودند اوقات
با خود تصور کردم که اجتماع این جماعت در یک زورق البته بجهت عزم عزیمتی با احباب
دعوتی خواهد بود و امروز را درین کشتی با کل و شرب عیش و طرب بشب خواهند
رسانید بهتر آنکه با ایشان موافقت و برسم منادمت در آن نزهتگاه مجالست نمایم
پس از راه مروت و خردمندی از جای بر جستم و با ایشان در آن زورق نشستم و
ایشان کشتی را بجانب شط براندند و باندک زمانی بکنار رسیدند ناگاه دیدم که
والی بیامد و همه آن ده کس را در زنجیر بند کرده بقیهٔ زنجیر را بتمامی در گردن من بینوا
انداخت و من از راه مروت و غایت فتوت و فرط سکوت خاموش ماندم و لب
بسخن نگشادم پس ما را کشان کشان بدربار عظمت مدار خلیفه رسانیدند چون نظر خلیفه
بر آنجماعت افتاد بکشتن جملگی فرماندا پس جلاد با تیغ آخته و شمشیر برافراخته پیش آمد
ما را بر نطع خون نشانید و یک یک را سر از تن جدا ساخت تا ده کس را بقتل
رسانید و من تنهائی سالم بر جا بماندم خلیفه نظر کرد و مرا بدید بجلاد فرمود و ای تو
چرا ده کس را که فرمودم بقتل نرسانیدی جلاد گفت خلیفه را بقا باد مرا چه قدرت
که از حکم خلافت پناهی تمرد نمایم بموجب حکم همایون ده کس را کشتم خلیفه گفت دهم کس

سالم نشسته است جلاد گفت حاشا و کلا و سرهای کشتگان را بنظر خلیفه در آورده
چون بشمردند ده سر بود خلیفه بجانب من التفات فرموده گفت وای بر تو بسبب
سکوت در چنین وقتی صیبتی چون شد که با این خون گرفتگان چار بلا گردیدی
یا آنکه بسن شیخوخیت رسیده از متاع خرد نصیبی ندیده چون این خطاب مستطاب را
از خلیفه زمان استماع نمودم بر پای خواسته گفتم ای خلیفه زمان وای برازنده
سریر سلطنت کیان من مردی کم گوئی خوشخویم و در فضل و دانش و حکمت و فلاسفه
و حلاوت کلام و حاضری جواب شهره برزن و کویم و اما مرا متانت عقل و خرد
خاموشی و تیز فهمی و مروت بسیار و اهتمام و انتظام در هر کار بیرون از
انداز قیاس ادراک صغار و کبار است دیروز با این ده کس برخوردم که در کشتی
نشسته بودند بتصور ضیافت با ایشان موافقت نمودم عاقبت الامر دیدم
آنچه دیدم و شغل من در روزگار با مردم همین است و مردمان بر جزای این گونه
مروت و احسان مکافاتم جز به بدی نمی نمایند چون خلیفه این سخن را از من
بشنید از غایت تعجب انقدر بخندید که بقفا بیفتاد و دانست که من از فضول
گوئی و بیهوده کاری بغایت بیزارم و در شیوه مروت و جوانمردی یگانه
خلق روزگار بخلاف این جوان که با وجود همه نیکو یها که با وی کردم مرا فضول

نام نهاده و به سخنان زشتم در پیش حاضران بخجانید پس خلیفه فرمود ای شیخ
شش برادر دیگرت نیز مانند تو اند گفتم زنده نمانند اگر توانند خدمتکاری مرا
بانجام رسانند یا توانند انگشتری از انگشت من بگردانند و حال آنکه شش برادرم
هر یک بمرضی و عیبی مبتلا اند یکی از انها یک چشم است و دیگری مفلوج و
دیگری کوژپشت است و دیگری کور و یکی را گوش بریده اند و دیگر برادر ولب
شکافته اند و گمان مبر که پر گوی و بیهوده کارم بلکه یقین دان که من از تمام اخوان
با مروت تر و کم سخن ترم و هر یک از ایشان را داستانی است که از برای وی
اتفاق افتاده است و داغ عیبی بر جبین خود نهاده داستان برادر اول
اما برادر بزرگ ترم که بصنعت خیاطت مشغول و بخیاط احدب موسوم است و در
مدینة السلام بغداد دکان خیاطی داشت و در شیب مکانش آسیائی بود و در مقابل
دکانش سرای عالی اساسی جای گزیده یکی از محتشمان و متمولان و برادرم که با وجود درزی گری
بعیب کوژپشتی مبتلا بود در آن دکان بدرزی گری اوقات میگذرانید روزی
از اتفاقات بر در و دیوار انخانه نظر انداخته مشغول تماشا بود ناگاه در روزنه زنی
خوب صورت پری طلعت جلوه نمود که از پرتو مهر جمالش خورشید تابان در تاب
و اهوی چشم مستش دام راه دل اولوا الالباب بود چون احدب را نظر بر جمال دل آرای

آن نگار افتاد آتش عشق از کانون سینه اش زبانه کشیدن آغاز و تمام روز دست از کار کشیده دیده بر در و دیوار آنخانه باز کرده چون هنگام شام در رسید و از وصال آن گلعذار مایوس گردیده بخانه معاودت نمود و تمام شب در فکر وصال محبوب بود تا چون صبح صادق بدمید از خانه بدکان آمده چشم بر روزنه خانه نگاشت تا آنکه بعد از ساعتی آن دلبر پرده از رخساره برداشت و بعادت معهود بتفرج بازار و متردد ان اشتغال نمود چون احد بر او دیده بر دیدار فرخنده آثارش افتاد متاع هوش و شکیبائی را از کف بداد و ساعتی دیر بیهوش گردیده دستش از کار و کارش از دست برفت و بعد از افاقه در کمال حزن و الم و غایت درد و غم بمنزل خود مراجعت کرده شب را به بدترین حالتی بروز آورده روز نسیم بدستور بدکان آمده در مکان خود قرار و دیده بران در و دیوار انداخت آن دلدار چون دید که این مرد چشم از روزنه برنمیدارد و همواره دیده بر دیدار روی میگمارد از سر تمسخر در روی او بخندید آخند بتصور ملاطفت لب بخنده برگشاد پس آن عیاره لحظه از نظر احد غایب شد و کنیز خود را نزدیک او فرستاد با بقچه از قماش کنیزک بیامد و از جانب خاتون سلام رسانیده گفت خاتون ترا بسر و جان خود سوگند داد که درین قماش جامه بجهت وی بریده بدست خود دوخته بجهت وی ارسال داری احد گفت سمعا و طاعة

و درزمان جامه را بریده در همان روز بدوخت و بجهت او ارسال داشت چون روز دیگر شد جاریهٔ مذکوره بیامد و گفت خاتون سلام فراوان و تحیات بی پایان رسانیده گفت شب همه شب با شاهد خیالت هم آغوش بودم و از درد فراق لحظهٔ نیاسودم نمیدانم بر تو چگونه گذشت فرد شبی نپرسی و روزی که دوستانت را چگونه شب بسحر میبرند و صبح بشام و جامهٔ فرستاده است که زیر جامه بریده بجهت او بدوزی تا با پیراهن یکمرتبه بپوشند برادرم انگشت قبول بر دیده نهاد و او را در ساعت بریده بخوبی تمام بدوخت که در اثنای دوختن آن ستمگر عیار از روزنه بارخی چون ماه شب چهارده پدیدار گردیده برادر حدب سلام کرد و او را بخیاطت مشغول نمود تا انکه از دوختن فراغت یافت و بخدمت معشوقه فرستاد و در کمال حرمان با دست تهی و شکم گرسنه بخانه معاودت کرد و از غایت جوع چیزی از ماکولات از همسایگان قرض کرده آنشب را بروز آورد و هنگام صبح با دلی پر امید و خاطری از جفای دوران فگار بدکان آمده هنوز ننشسته بود که کنیزک مذکور بیامد و گفت خواجه ام ترا طلب فرموده است آن بیچاره چون نام خواجه را بشنید از غایت خوف مانند بید برخود بلرزید و از جاریه پرسید که خواجه را با من چه کار و در ضمن این طلب چه اسرار است جاریه گفت هیچ تشویش بخود راه مده که جز خوبی از وی نخواهی دید خاتون و سلطان

اشنائی میانهٔ تو و او گردیده است آن مسکین با خاطری خرم و دلی بصد امید توام برخواست و بدانخانه درآمد و بر خواجه سلام کرد خواجه اش از بدیدجواب سلام بازداده کرمش بپرسید و او را در پیش روی خود نشانیده قماش بسیار نزدش آورده گفت اینها را بریده پیراهن و زیرجامه بدوز و او از آن جامها بیست پیراهن بریده و همچنین بیست زیرجامه ببرید تا هنگام عشا بدان شغل جامه بریدن اشتغال داشت چون از آن شغل فراغت یافت خواجه پرسید که اجرت تو چند است گفت وزن بیست درهم پس بجاریه بانگ برزد و گفت میزان حاضر کن تا اجرت او را تسلیم کنم چگونه میگفتند که این مرد اجرت نمی پذیرد ناگاه برادرم دید که خاتون از پس پرده پیدا گردید و باشاره از روی غضب با وگفت زینهار از وی اجرت نگیری چون شخص احدب مسکین از جانب دلدار ممانعت مشاهده کرد سر از قبول اجرت باز زد گفت حاشا که بحبهٔ از تو اجرت قبول نمایم و بیست دست پیراهن و زیرجامه را که بریده بود باخود برداشته از خانه خواجه برآمد و از غایت دلتنگی و احتیاج بقوت شب محتاج بود و مدت سه شبانه روز در غایت جوع و افلاس بسر برده هر روز به دو قرص جوین که از همسایگان بقرض گرفته بود قناعت کرده آن جامه ها را بدوخت روز چهارم کنیزک بیامد و پرسید که جامه ها باتمام رسیده است یا هنوز باقیست گفت جمله

با تمام رسیده است پس جامه ها را بر داشته نزد خواجه برد خواجه خواست که اجرت
با و عطا نماید مسکین از خوف معشوقه چیزی از وی نگرفت و از خدمت مراجعت نموده
بخانه رفت و آن شب از شدت گرسنگی نخسپید هنگام صبح کنیزک مذکوره بیامد و او را
نزد خواجه برد خواجه گفت میخواهم چند جامه فرجی که او نیز قسمی از لباس است
بدوزی احدب گفت بهرچه امر فرمائی کمر خدمت بسته ام خواجه قماشی چند برآورده
باو داد و او فرجی چند بریده باخود بخانه برده بزودی بدوخت و باز آورد خواجه
زبان بتحسین برگشاد و دست فراز کرد که بوی اجرت دهد معشوقه از پس پرده اشارت
کرده که اجرت از وی نپذیری زنهار که از وی چیزی نگیری بیچاره احدب گفت
شتاب ضرور نیست هر وقت باشد مزدوری در پیش تو ضایع نخواهد شد و از پیش
خواجه بیرون آمده بمنزل خود شتافت و روزگار غدارش پنج بلیه عظیم
و داهیه جسیم مبتلا کرده بود عشق و افلاس و گرسنگی و برهنگی و رنجوری و او خود را
بتحمل نگاه میداشت و نهال صبر و رضا در بوستان خاطر مینگاشت و معشوقه
غداره اش شوهر خود را از معامله برادرم آگاه کرده بود و هردو برین اتفاق کرده
بودند که او را به بیگاری بگیرند و بدین بهانه کینه خویش از وی بکشند و خود هرقدر
جامه داشتند بدستاو دوخته فلسی اجرت باو ندادند و بعد ازانکه از اشتغال

ایشان فراغت حاصل کرد هر روزه معشوقه اش از روزن خانه مراقب احوال او بود

که اگر کسی از بابت مزدوری خواستی با وچیزی بدهد منع کردی و گفتی هرگز این

اجرت را قبول مکن و آن فلک زده بامید رضای معشوقه سر از قبول باز زدی

وجبه از اجرت قبول ننمودی تا آخر الامر شعبده انگیختند و رنگی عجیب از برای

تعذیبش ریختند و او را وصال داده عقد مزاوجتش با جاریه خود بستند و

در شب وصال با وگفتند که امشب را در آسیا بسر برده در وقت زفاف ترا به

اختیار و بوصال حلیله جلیله ات قرین استبشار خواهیم کرد آن ساده دل بدون

اطلاع طحان در طاحونه پنهان کردید چون پاسی از شب بگذشت خواجه کنیزک

طحان را از این معنی اطلاع داده نیم شبی طحان داخل آسیا گشته فریاد برآورد که چون

این استر بدرگ که طاحونه را نمیگرداند و صدای گردش آسیا را بگوش هوشم

نمیرساند و پیش رفته گندم در قادوس ریخته لجامی بر دست رو به احدب

آورده لگام را برسرش محکم درآورده بضرب تازیانه اش نواختن گرفت

و چندانش بزد که نزدیک بود مرغ روحش از قفس قالبش به پرواز آید و در حین زدن

میگفت ای بدرگ گویا امشب همه گندم ها را خورده و هنگام صبح طحان بمنزل

خود مراجعت نموده برادرم را تنها در طاحونه معلق بگذاشته و چون طحان رفت جاریه

بطاحونه درآمده آن بیوا را در چنان عذابی صعب ناک مشاهده کرده اظهار تحسر و افسوس
کرد و گفت من و خاتونم همه شب در غم و بسبب رنج و تعبی که بتو رسید بانده و توام
گردیدیم و آن مسکین را از شدت ضرب یارای جواب و قدرت خطاب نبود پس به هزار
مشقت خود را بخانه رسانید در آن اثنا معلمی که صیغه مناکحت را جاری ساخته بود
درآمد و بروی سلام کرده تهنیت فراوان گفت و از وی بهای نوشتن قباله نکاح
طلب نمود احدب گفت ای بدبخت مهمال و ای دیو فطرت شیطان خصال اجرت
چه و مناکحت که شب همه شب بجای استر در آسیا گندم آرد کردم باوجود این ای
هزار شاخ از من وجه کنار و بوس و استماع نو عروس مطلبی و قصه خود را بتمامی
با وی باز گفت معلم گفت ستاره شما باهم موافقت نکرده است و مخالفت اختر
این بلا بروزت آورده پس احدب از خانه بدکان آمده که شاید از مزدوری در زرگری
قوتی تحصیل نماید هنوز در مکان خود قرار نگرفته بود که جاریه مذکور رسید و سلام
از جانب خاتون خود برسانید و گفت ترا طلب داشته احدب گفت مرا با شما کاری
و بر قول شان اعتباری نیست جاریه نزد خاتون رفته حکایت او را باز گفت که ناگاه
احدب دید معشوقه اش از روزن چون آفتاب از دریچه افق طالع و نور جمالش کوی و برزن را
ساطع ساخت و بگریه های عملی و سوگندان دغلی این تهمت را از رقبه خود دور انداخت

وگفت مرا از معامله طحان مطلقا خبری و اصلا اثری نبود چون احدب نظر بر حسن
و ملاحت و لطف و صباحت وی افتاد از مشاهده جمال خورشید مثالش مرهمی
بر جراحت های گذشته نهاد و غدر او را پذیرفته از گذشته فراموش کرد
حافظ گفته بودم چه بیائی غم دل با تو بگویم — چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیائی
و چون چند روزی ازین مقدمه بگذشت روزی خواجه عزیمت میهمانی در نزد یکی
از دوستان و عزم توقف در آنمکان داشت خاتون با وگفت که مرا اراده آنست
که این خیاط را در همه شهر رسوا و فضیحت سازم و او را از همسایگی خود دور اندازم
و هنگام مغرب جاریه را فرستاده احدب را طلب نمود چون احدب بخانه در آمد خاتون
او را استقبال فرمود وگفت شوق وصالت نه چندان مرکوز خاطر محبت ذخایر
است که بواسطه زبان عشری از اعشار آن توانم تقریر کرد هر چه زودتر پیش آئی و تو
چندانکه از کنج لبم بربائی همینکه احدب اراده بوسه ربودن کرد که خواجه از پس پرده سر بر آورد
وگفت هان گستاخی و شوخ چشمی تا بدین مرتبه ما ترا بخانه خود راه دادیم و بصفت
محرمیت موصوف تصور کردیم اکنون با ما سر خیانت داری و حقوق آشنائی بیکسو میگذاری
این بگفت و او را بگرفت وگفت باید بنزد کوتوال احضار و تنبیه چنین خیانتی را
از مغتنمات شمارم احدب هر قدر تضرع و زاری پیش نمود سودی نبخشود تا آنکه

او را نیز دکوتوال حاضر ساخته ماجرا را شرح داد کوتوال بفرمود تا صد تازیانه اش
بزدند و بر شترش سوار کرده در تمام شهر بگردانیدند و منادی در دادند که این جزای
کسی است که با زنان مردم اراده فساد نماید آنگاه از بغدادش اخراج کردند
مسکین در کار خود حیران گردیده نه بجائی رفتن میتوانست و نه مراجعت بمنزل میسرست
نه راه رفتن و نه جای ماندن مبادا کار کس نه نیکو نه مشکل خلیفه از این سخن بخندید و گفت
ای صامت وای کم گوی خوش گفتی و هیچ از اسرار برادرت را نهفتی و بفرمود
که جایزه بمن داده بازم گردانند گفتم خلیفه روی زمین را بقا باد این جایزه را متصرف
خود در نیاورم تا حکایت برادران دیگر را بعرض ایستادگان پایه سریر خلافت مصیر
رسانم داستان برادر دویم واما برادر دیگرم که بعلت فلج معلول و مسمی
به بقباقه است آنست که روزی در راهی میگذشت و بجهت تمشیت شغلی از
اشغال خود میگشت ناگاه عجوزه پرفنون و زالی سراسر فسون با و ملاقی شد و با وی گفت
با تو سری در میان خواهم نهاد اینقدر توقف کن که او را بشنوی اگر بمراجعت
موافق شد قدم در راه نه مفلوج بر جای خود بایستاد و گفت بیار تا چه در انبانه داری
عجوزه گفت ترا راه مینمایم بمکانی نزه و عیشی مرفه و بستانی خوش فزا و خانه روح
افزا و آب جاری شراب صافی و معشوق وافی که با او دست در گردن و از پا تو جامش

خانهٔ دلرا روشن کنی بشرط آنکه پیرامون فضولی و پرگوئی نگردی مفلوج گفت همهٔ این
نعمتها در دنیاست گفت آری همهٔ او نصیب تست اگر بطریق خردمندان رفتار نمائی
و بسبب فضولی و خودکامی خود را ببلا گرفتار نفرمائی مفلوج گفت هرچه گوئی و هرچه
فرمائی سر نه پیچم زانکه مولائی پس عجوزه قدم در راه نهاد و گفت بسم الله با من بیا
تا بمراد دل برسی مفلوج بشوق وصال محبوب روانه شد عجوزه گفتش هان مردانه باش
که آن نگاری که طالب وصال اوئی موافقت را طالب است و از مخالفت بغایت
هاربست اگر با او موافقت نمودی ربقهٔ او را مالکت و اگر راه مخالفت سپردی از فرط
حسرت هالک شدی برادرم گفت هرگز با او مخالفت نکنم و با او برفت تا بخانهٔ
عالی اساسی رسید که خدمتکاران بسیار و چاکران بیشمار در کریاس سپهر مماسش مجتمع
بودند عجوزه او را باندرون خانه در آورد سپاهیان و دربانان پرسیدند که این کیست
و بکجا میرود عجوزه گفت این مرد زرگراست و ما را با وی حاجت ممانعتش مکنید پس
عجوزه مفلوج را باندرون خانه در آورده دید فضائیست چون ساحت امل کثیر المساحت
و در وسط او بوستانیست بغایت آراسته و با تکلف که بدان زیبائی مشهود هیچ
بینائی نگردیده پس عجوزه مفلوج را بر صفهٔ نیکوئی نشانیده بفاصلهٔ قلیلی همهمهٔ عظیم
استماع نمود چون باز نگریست دید جمعی کنیزان پیدا شدند و در میان ایشان زنی بود

چون بدر تابان با عارضی مانند خورشید درخشان همینکه نزدیک رسیدند برادرم
برخواست و لوازم تعظیم بجا آورد آن نگار نیز او را تحیت گفته حکم به نشستن داد
و بعد از نشستن با او التفات فرموده پرسید آیا در تو خیری موجود است مفلوج
گفت ای خاتون از فر اقبال و دولت جمالت سراسر وجود بی وجودم خیر محض
و محض خیر گردید پس بفرمود تا خوان طعام بگستردند و طعامهای پاکیزه حاضر
آوردند و بخوردن مشغول گشتند تا بقدر کفاف از طعام تناول نمودند و
در آن اثنا آن نگار خنده بازنی ایستاد و چون مفلوج با و ملتفت میشد و او
بکنیزان اشاره میکرد و چنان فرا مینمود که بر کنیزان مسخر میکند و با برادرم اظهار
ملاطفت و محبت مینمود و آن بیچاره چنان تصور میکرد که آن دلبر عیار شیفته
محبت و فریفتهٔ مودت او گردیده است و لامحاله او را بوصال خود سرافراز
و به همخوابی خودش ممتاز خواهد ساخت و بعد از فراغ از طعام شراب حاضر آوردند
ده کنیز ماه پیکر خورشید منظر بیامدند بر دست هر یک عودی و بنیاد در امشکری
کردند بلحنهای خوش و سرود دلکش مرغ را از هوا و زهره را از سما ربودند پس
آن نگار قدحی از شراب بنوشید و قدحی دیگر بدست مفلوج داد مفلوج از راه
تعظیم بر پا خواست و همچنان ایستاده قدح را از وی گرفته بیاشامید پس

آن نگار را دو پای او را قفائی چند بزد مفلوج را از آن حرکت اثر ناخوشی در بشره
ظاهر شد و از پیش او فرار کرد عجوزه بگوشه چشم اشاره کرد که شرط ما تو این بود
از اینجهت باز گشت خاتون بنشستنش امر فرمود باز بدستور قفا نواختن آغاز
کرد و کنیزان را نیز فرمود تا او را قفا بزدند و آن بیچاره بعجوزه میگفت از این
بهتر چیزی ندیده ام و عجوزه او را بتصدیق میفرمود پس بکنیزان امر کرد که او را بر زمین
کشیده گلاب بر وی پاشیدند پس بگفت ای عزیز آیا بر شرط و میثاق موافقت تا
قدمی یاد طریق مخالفت راسخ عهد کردم که هرکه بمنزل من در آید و با من براه موافقت
نه پیماید او را بذلت و خواری مالا کلام از پیش خود برانم و اگر موافقت نماید او را
بر سریر وصال نشانم پس مفلوج گفت ای خاتون من یکی از غلامان حلقه بگوش
و چاکران غاشیه بر دوشت توام آنگاه کنیزان را بفرمود که یکبار آواز در آواز یکدیگر
انداخته بسرود و غنا اشتغال نمودند و یکی از کنیزان بانک بر زد که بگیر این قرة العین
مرا و حاجت او را برآورده بنزدیک منش باز رسان پس آدم برخواست
و نمیدانست که با او چه اراده دارند و درباره او چه اندیشیده اند ناگاه دید عجوزه
در گوشه ایستاده است ازو پرسید که درباره من چه خیال کرده اید این جاریه مرا بکجا میبرد
عجوزه گفت خاطر جمعدار و هیچ اندیشه بر خود راه مده که جز خوبی با تو نخواهند کرد

کرد برابروان مقوت و سمه خواهند کشید و سبیلت را برخواهند کند مفلوج گفت رنگ
کردن ابروان بشستن رفع میشود لیکن کندن سبیل بغایت مؤلم است عجوزه گفت
از مخالفت احتراز کن که آن صنم را دیده و دل بجانب تو نگران و مرغ جان ناتوانش
در هوای وصالت در طیران است پس آن بیچاره بامید وصال تن بزیر بار رنگ شدن
حواجب و برکندن سبیل در داد بعد از تمام کار کنیزک بخدمت خاتون آمده استفسار
کرد که دیگر شغلی باز مانده است گفت آری ریش او را نیز باید تراشید تا بصورت
امردیت باز کرد و کنیز بموجب اشاره خاتون ریش او را نیز براشید عجوزه گفتش
اکنون بوصال متیقن باش که این نشانه غایت لطافت و علامت نهایت التفات
پس بدین صورتش بخدمت خاتون باز آوردند خاتون را چون نظر بروی افتاد بغایت
شادمان شد و چندان بخندید که برقفا افتاد و مفلوج گفت اکنون بمطلب خود رسیدی
و مالک رقبه من گردیدی و او را بسر و جان خود سوگند داد که بدین هیئت و صورت
برخیز و زمانی دست در دامن رقص و سماع آویز بیچاره مانند خرس حلاج در رقص و
سرود آمد و کنیزک را بفرمود تا هرچه در خانه بود از سنگ و چوب و کفش و غیره
بر وی زدند بمرتبه که بیهوش بیفتاد چون بهوش آمد خاتون گفتش اکنون بمراد دل خود
رسیدی و در عهد وصال آرمیدی عجوز گفت عادت این خاتون آنست که

که در حالت مستی کسی را بخود نزدیکی نبیند مگر آنکه همه جامهای خود را بغیر از ازار از بدن
برآورد و او نیز خود را بدین صورت سازد و از پیش او بگریزد درین وقت بایدش
تعاقب نمود و در قفای او باید تاخت تا باو ملحق شوی و کام دل از وی بستانی
بدین طمع آن ابله جامه را از بدن برکند و بیک ازار بماند و خاتون نیز مثل او عریان
شده دویدن آغاز کرد و گفت اگرت آرزوی وصال ماست بمن لاحق شو او نیز
در قفای او بدوید و از خانه بخانه و حجره بحجره او را تعاقب کردید و شوق چنان
بروی غلبه کرده بود که نشار از چاه و کوه از مغاک نمی شناخت و دیوانه وار دوانه
در قفای آن عیار می تاخت تا گاه بحجرهٔ تاریک در آمد و برادرم در پی او تا قدم در آن خانه
نهاد پای او بجهم مایعی فرو رفته بی اختیار ببازار جلادان در افتاد دید بازاریان
بفروختن چرم و جلد مشغولند و خود سراپا آغشته بنجاست است که ناگاه بازاریان را
نظر بروی افتاد صورتی عجیب و هیکلی مهیب مشاهده کردند و دیدند شخصی برهنه با ریش
تراشیده و ابروان رنگ کرده و بروت برکنده از رویت نفرت کرده با چرمهای
خامش آنقدر بزدند که از هوش برفت پس بر خریش سوار کرده نزد والیش بردند والی
چون او را بدید از کیفیت حالش باز پرسید گفتند این مرد بدین هیئت از مستراح
خانه وزیر بزیر افتاد پس والی حکم کرد تا صد تازیانه اش بزدند و از شهر بغدادش اخراج

کردند پس من در قفای او رفتم و او را چنان از مردمان بغداد آوردم و را نیست بجهت
مدارک دارش مرتب کردم وگرنه از اهل مروت و سخا بودمی بجهت او هرگز این کار نکردمی

داستان برادر ششم

واما برادر دیگرم که اعمی است و از جمله عصر عاطل و نابینا است که روزی بتحصیل قوت لایموت از خانه برآمد و قابد قدرشش بدر خانه عالی رسانیده بسر انگشت عصا حلقه بر در زد بطمع انکه شاید صاحب منزلش چیزی عطا نماید
خداوند خانه پرسید کیستی اعمی جواب نداد حلقه را بر در بکوفت مرتبه دیگر باواز بلند
گفت کو بنده در کیست برادرم خاموش ماند واحساس صدای پا نمود که کسی آمد
و دروازه را بگشود و گفت کیستی و درین وقت جوابی چیستی اعمی گفت مردی
عاجزم و محتاج باعانت اهل خیر و صلاح گفت دست بیار اعمی را خیال آنکه چیزی
بوی عطا خواهند کرد دست دراز کرده صاحب خانه دستش بگرفت و باندرون خانه
برد و بدرجه طولانیش برآورد تا ببالای بام رسید و در آنجاش نشانید اعمی تصور
کرد که طعامی باو خواهند خورانید چون بجای خود قرار گرفت گفت ای اعمی
چه میخواهی گفت صدقه گفت خدا ازا برایت وسیله بسازد اعمی گفت ای مرد چرا
در پایین هیچ نگفتی گفت بجهت آنکه تو در اول مرتبه خاموش ماندی اعمی گفت
اکنون با من چه در نظر داری گفت در پیش من صدقه نیست گفت پس مرا بدروازه رسان

گفت راه واضح است چنانکه آمدی باز گرد اعمی برخواست و از زدبان شروع بشیب
رفتن کرد تا وقتی که مقدار ده درجه باقی مانده بود پایش بلغزید و بیفتاد از اتفاقات
همه جا معلق زنان میرفت تا بدم دروازه رسید چون سر از دروازه بیرون کرد
دانست که از خانه بیرون آمده است اجای برخواست و مجهول وار برفت و از غایت
وحشت از مقصود فراموش کرد که گاه در راه یکی از رفقای خود دچار شد
از رفیق پرسید که از منافع امروزت چیست اعمی باو درآویخت و بوسیله آشنائی
قدیم از و استغاثه طلبید و ماجرای خود را باوی بیان کرد و گفت از گرسنگی
بنهایت رسیده و کارم باضطرار انجامیده اراده دارم که ازان دراهم که مخفی است
برآورم و چیزی بر خود نفقه نمایم صاحب منزل در پی ایشان بود و کلام ایشان را
استماع مینمود و ایشان را از وی اطلاع نبود آن دو کس روانه منزل خود گردیدند
و صاحب خانه نیز متنکروار با ایشان میرفت تا بمنزل رسیدند و در گوشه آرمیدند
تا همه رفقای اعمی حاضر گردیدند برادرم بیاران گفت دروازه را ببندید و در منزل
تفحص نمائید که مبادا بیگانه بر احوال ما اطلاع حاصل شود چون آن بینا این سخن
بشنید خود را بریسمانی که از سقف آویخته بود معلق گردانید پس بعضی از ایشان
برخواستند و در خانه تفتیش بعمل آوردند و با بیگانه آشنا نگردیدند آنگاه برادرم

پرسیدند که مقصود چیست برایشان ظاهر ساخت که مرا شدت احتیاج بتقسیم ذخایر
مضطر کردانیده هریک برخواستند و گوشه بکاویدند و آنچه ذخیره داشتند آورده
در نزد برادرم بگذاشتند پس برادرم همه را وزن کرد معادل ده هزار درهم شد پس برادرم
بقدر ضرورت ازوی برداشت و باقی را باتفاق یاران در خاک مخفی ساخت
و خوردنی حاضر کرده باهم بخوردن نشستند بینا خود را با ایشان شامل ساخته در خوردن
موافقت کرد برادرم احساس مضع بیگانه کرد و با رفیقان گفت با ما غریبی در خانه است
و دست فراز کرده دست او را بگرفت و در میان ایشان زد و خورد واقع شد و ساعتی
بازار کوتک رواج گرفت و برادرم بهیچ وجه دست از و برنمیداشت چون دیدند
بر و مسلط نمی توانند شد فریاد برآوردند که ای مسلمانان بفریاد ما برسید و ما را
ازین شر خلاص کنید مردمان از هر طرف فراهم آمدند بینا چون ازدحام مردم را بدید
خود را نابینا ساخته استغاثه کرد و معاون طلبید و خود را یکی از نابینایان کردانید
و فریاد برکشید که ای مسلمانان از برای خاطر خدا ما را بنزد سلطان برید و داد ما را
ازین ظالمان بستانید ناگاه اعوان والی دررسیدند و جمله را بخدمت والی
حاضر کردانیدند والی از احوال ایشان باز پرسید بینا که خود را بتکلف نابینا ساخته بود
برپا خواست و گفت خدایت پاینده دارد در شیوهٔ دادرسی مددکاری کند بحمد الله دیده

بصیرت بازو در پیشگاه عدالت ظالم از مظلوم ممتاز است لیکن در یمعامله تهدید
جزوی پرده از روی کار برافتد و باندک عقوبتی ظالم از مظلوم ستمیز گردد نخست ابتدا
عقوبت من فرما بعد از ان بعصا کشم و اشاره برادرم نمود تا حقیقت کار ظاهر شود
پس بحکم والی بینا را کشیدند و چهارصد تازیانه اش بزدند چون الم ضرب با و برسید یک چشم
خود را بگشود و بچند تازیانه دیگر چشم دیگر را باز کرد والی ازین حرکت بر آشفت و
در آن آشفتگی با و گفت ای ملعون از خلق و خدا بیخبر این چه بازی است و این خدعه
و حیله چه شعبده انگیزی است گفت انگشترین زنهار م عنایت کن تا براستی سخن را
با تمام رسانم والی انگشترین خود را باو داد پس آن بینا عرض کرد که ما چهار کس بینائیم
که خود را بحکمت نابینا ساخته ایم و رایت فساد در تمام شهر برافراخته در خانهای مردم
درائیم و در زنان ایشان نظر کنیم و هنگام فرصت با ایشان فسادها بعمل آوریم و
در این مدت از راه گدائی موازی ده هزار درهم اندوخته ایم امروز از رفقای خود
تقاضای زر خویش کرده که دو هزار و پانصد درهم است نمودم حق مرا انکار کردند
و باتفاق مرا در میان گرفته بزدند و مال مرا انکار نمودند اکنون بعدالت والی پناه آورده ام
و از تو انصاف مطلبم و اگر ترا در صدق مقال و راستی احوالم شبهه ایست هر یک را
دو مقابل آنچه بمن زدی تازیانه بزن و ببین چگونه چشم میگشایند و اقرار بآنچه کردم

بیمایند پس والی بسیاست ایشان حکم فرمود وابتدا ببرادرم اشاره کرده برزد بانش ببستند والی گفت ای گروه فجره ای معشر فسقه نعمت باری تعالی را انکار کردید و روشنائی دیده که اعظم نعمای الهی است در پرده عذر و دغا کذاردید و ادعای کوری کردید برادرم فریاد برآورد که از برای خاطر خدا این تهمت است وافترا در میان ما بینائی نیست چندانکه استغاثه کرد کسی از وی نشنید وچندانش بزدند که بیهوش کردید والی گفت بگذاریدش تا بهوش باز آید انگاهش بزنید و بفرمود تا یاران دیگر را بزنند و هر یک را زیاده از سه صد تازیانه زدند وآن بینا با ایشان بگفت چشمان خود را بگشائید وخود را از این عذاب باز رهائید وگرنه هر یک را مرتبه دیگر بزیر لطمه کشند ودر زیر شکنجه اش هلاک کنند پس بینا بوالی گفت این قوم از بیم رسوائی چشم خود را نمیگشایند ایشانرا بحال خود واگذار وکسی را با من بفرست که اموال مخزونه را بیاوریم والی معتمدی با وی همراه کرده برفت وده هزار درهم را بیاوردند والی دو هزار و پانصد درهم او را بوی ارزانی داشت بنابر آنچه خود دعوی نموده بود و باقی را برداشته کوران را اخراج بلد فرمود و چون این حکایت را شنیدم از قفای ایشان برفتم و برادر خود را پنهان از مردمان بشهر درآوردم و پوشیده از مردمان اکل و شرب او را معین کردم پس خلیفه از آن خنده بخندید و بفرمود که صله هم بدو بدهند و باز گردانند عرض کردم که اینقدر مهلت بدهید

که باقی حکایت برادران را بعرض رسانم تا بر خلیفه فرط مروت و فلت کلام غلام

روشن شود **داستان برادر چهارم** و اما حکایت برادر دیگرم که اعور است

یعنی یک چشم اینست که او در بغداد بشغل قصابی مشغول بود و بمقام الکاسب حبیب الله

بدان شغل گذران مینمود و معتمدان با و داد و ستد میکردند و بدین وسیله مالی بسیار و

دولت بیشمار اندوخته صاحب ضیاع و عقار و املاک و مزارع و دکاکین گردیده و مدتی

بدان شغل قیام و اقدام و جد و اهتمام داشت روزی از اتفاقات شیخی عظیم اللحیه

بنزد وی آمد و از وی گوشت ابتیاع نموده دراهمی چند باو داد چون اعور در دراهم

نگریست نقرهٔ او را پست تر از درهم رایج وقت ملاحظه کرد از ین جهت آن دراهم را

در صندوقی علیحده نهاد و هر روز شیخ مذکور دراهم مذبوره آورده از دکان او

گوشت میبرد و اعور آن دراهم را در همان صندوق میریخت و این معامله مدت پنجاه روز

امتداد یافت روزی اعور در صندوق را باز کشاد همهٔ آن دراهم را کاغذ بریده مشاهده

نمود از اتفاقات در آن وقت گوسفندی در اندرون دکان ذبح کرده بر قناره آویخته

بود و قطعه قطعه گوشت از وی جدا کرده از دکان بیرون می آورد و میفروخت

و از خود آمدن شیخ را مسلت مینمود و ساعتی بیش نگذشته بود که شیخ مذکور برسید

و دراهم خود را بر آورد پس اعور در وی آویخت و فریاد زد که ای مسلمانان بیائید

دو داستان مرا با این منحوس بشنوید شیخ چون از وی این ماجرا را بشنید ملامت گفت
ازین دو امر کدام اختیار میکنی زر از من گرفته بعادت میعاد گوشت میدهی یا بشرارت
و لجاج پیشه میکنی تا در میان خلقت رسوا سازم و نخل وجودت از زمین اعتبار بر اندازم
اعور گفت بچه تقصیرم تفضیح میتوانی کرد گفت بدین تقصیر که گوشت انسان را بدل
گوشت گوسفند میفروشی اعور گفت لعنت بر تو اگر کاذب باشی گفت لعنت بر تو گر بالفعل
انسان ذبح کرده و در دکانت موجود است اعور گفت اگر در قول خود صادق باشی خون
و مالم حلال است شیخ گفت ای مردمان بدکان او درآئید و عمل این خبیث را مشاهده نمائید
پس مردم هجوم آوردند و داخل دکان گردیدند گوسفند معلق را بصورت انسانی دیدند
مردمان که حال را بدین منوال دیدند بیکبار فریاد برکشیدند و گفتند ای کافر ای فاجر
گوشت انسان را تا حال بما میخورانیدی و بدو آویخته هر کس بقدر طاقت او را میزد و آن شیخ
طپانچه بر چشمش زد که حدقه اش از کاسه بیرون آمد خلایق آن مذبوح را که بصورت انسان
دیده بودند باز کرده بنزد والی بردند و گفتند ایها الامیر این کافر مدتهاست که گوشت
انسان را بدل گوشت گوسفند بما میفروشد و امروز بر رازش اطلاع یافته بخدمت
امیرش حاضر گردانیدیم تا آنچه حکم است درباره او بعمل آوری برادرم داستان شیخ را
من البدایه الی النهایه معروض والی گردانید لیکن کسی از وی نشنید و والی بسیاستش

حکم فرمود زیاده از پانصد تازیانه اش بزدند و جمیع ما یملکات او را از نقد و جنس و ضیاع
و مواشی از وی گرفته بعد از انکه سه روز گرد شهرش گردانیدند و بهر کوچه و برزن
منادی کردند و اطلاقش فرمودند اگر نه بجهت دولت فی مثال و بودمی جان در
این کار بدادی بیچاره بعد از انکه مالش تاراج و حرمتش برباد برفت از بغداد در آمده بدیار
دیگر که کسش نمی شناخت رفته توطن نمود و مدتی در آنجا سکونت ورزیده باصلاح حال خویش
اشتغال فرمود روزی از غایت دلتنگی از شهر بقصد تفرج بر آمده و هر طرف تفرج مینمود
ناگاه آواز شیهه اسبی از پشت سر شنید بیچاره از ترس انکه مبادا کسی بطلب او از بغداد
آمده باشد جویای مکانی شد که درو مخفی گردد ناگاه دروازه بزرگ بدید و دهلیزی
چون اهل دل دور و دراز بدانجا پناه برد هنوز قدمی چند پیش در آن دهلیز ننهاده بود
که دو کس محکم در او آویختند و گفتند سپاس مر خدایرا که ما را بر تو ظفر داد وای دشمن خدا
و رسول خدا وای مردود نامعقول مرو زشت روز و شبست که خواب و آرام
بر ما حرام کرده و بکام ما تلخی مرگ چشانیده اعور مسکین گفت ای مردمان این چه سخنست
که میگوئید و از من فلک زده چه میجوئید گفتند توئی که هر شب بخانه ما می آمدی و حیله
می انگیختی و طرح قتل صاحب منزل را در کارگاه خیال میریختی این بس نبود که با یارانت
صاحب خانه را بعلت فقر و درویشی مبتلا ساختی که علاوه بر آن رایت قتل او را

هر شب بر می افراختی اکنون کاردی که هر شب ما را و بیشتر ساییدی بر آورد و او را نقصش
کردند در گریبان او و کاردی یافتند او گفت ای قوم از خدا بپرهیزید و اینچنین افترای
بر من مسکین نه پسندید که مرا قصه ایست عجیب و داستانی است بغایت غریب و
سرگذشت خود را با ایشان گفتن آغاز کرد که شاید او را رها کنند کسی از وی نشنید
و احدی بجانب او ملتفت نگردید و او را آنقدر بزدند که جامه های او را پاره کردند و در
بدن او اثر ضربی مشاهده نمودند و او را کشان کشان بنزد والی بردند آن بیچاره با خود گفت
اعمال خبیثه ام مجسم شد و کردار بدم مصور گردید مگر فضل خدا یار و لطف او مددکار شود
و مرا ازین بلای عظیم رهائی بخشد والی از برادرم پرسید که ای بدبخت ترا چه بر آن
داشت که بخانه مردمان درآئی و ایشان را بکشتن تخویف نمائی او گفت بخدائی
که ترا از میان چندین خلقت برگزیده و بر مسند ایالت و سروری نشانیده که لحظه
در عقوبت توقف فرما و حدیث غریب و داستان عجیب مرا استماع نما والی گفت سخن دزد را
گوش میدهی و حق ما را ضایع میگذاری و حال آنکه بر پشت او اثر ضرب تازیانه موجود است
چون والی اثر ضرب تازیانه بدید گفت ازین ظاهر میشود که پیش ازین بسبب جرمی عظیم و
جسیم بدین عقوبت تهدید و تادیب نموده اند و بفرمود تا صد تازیانه اش زده بر شترش
سوار و منادی در کوچه و بازار کردند که این جزای کسی است که بخانه مردمان درآید

انگاه بصبر نمود تا از بلدش اخراج کنند چون مرا از احوال واخبار نمودند بیرون رفتم واو دریافته از کیفیت حالش پرسیدم ماجرای خود را بتفصیل بازگفت پس ورا با خود پوشیده و پنهان از شهریان بشهر درآوردم وبجهت نوشش چیزی مقرر کردم وانها همه از فرط مروت و غایت سماحت من است پس خلیفه از نقدر بخندید که برقفا درافتاد وگفت مرا جایزه داده بازگردانند عرض کردم که مرا از روی آنست که احوال برادران را بتمامی بازگویم تا خلیفه بداند که من نه فضولم ونه بسیار گوی وگفتم

داستان برادر پنجم

واما برادر پنجمی که بعلت گوش بریدگی مبتلا بود آنست که او مردی بود فقیر ومحتاج بسوال در شبها گدائی کردی وروز صرف نمودی وپدر ما مردی بود عمر یافته وبن شیخیت رسیده واو را مرضی بهم رسیده وبدان سبب درگذشت واز برای ما هفتصد درهم ترکه باقی گذاشت وما برادران او را درمیان خود کما فرض الله قسمت کردیم حصه هریک یکصد درهم شد آن برادر گوش بریده ام را از آن متصرف گردید ومتحیر ماند که با او چه کند تا بعد از اندیشه فراوان وتامل بی پایان چنانش درخاطرش تقرر یافت که از وی شیشه بخرد وکم کم بفروشد واز این ممر نفعی حاصل نماید پس شیشهای گوناگون خریده درطبقی نهاد ودر مکان مرتفعی دکان شیشه فروشی بگشاد وطبق مذکور را درپیش روی خود بگذارده پشت بدیوار باز داد ودراندیشه دور ودراز افتاد که این شیشهارا بچارصد درهم بخواهم فروخت انگاه دیگر مرتبه بخرید

و فروش مشغول شده و همچنین تا سرمایه ام بچهار هزار درهم برسد انگاه متاعی دیگر خریده
بفلان مکان خواهم برد به هشت هزار درهم خواهم فروخت و بدین شغل مداومت کرده
از جواهر و عطریات و سایر بضاعات خریده خواهم فروخت و منافع جزیله و مرابح عظیمه
رسیده خانه بسیار خوب خواهم خرید و غلامان بسیار و کنیزان بشمار و اسبان راهوار
خریده در کمال فراغت بعیش و عشرت خواهم پرداخت و بشرب مدام و نشاط دوام جمیع
مغنیان بلد را بخانه آورده بانواع لذات و اقسام تعیشات را مرتکب خواهم گردید و از دادند
روز بروز منافع کلیه حاصل کرده راس مال خود را بصد هزار درهم میرسانم و باز در عالم
خیال بخاطر آورد که چون راس المالم بصد هزار درهم رسید دلاله کان را برکارم
و بنات ملوک و وزرا را خواستگاری نمایم و بهتر آنست که دختر وزیر را خطبه کنم زیرا که
شنیده ام که او از حسن کمال و جمال زیاده از خاطر خیال حاصل است و کابین او را هزار
دینار مقرر خواهم نمود اگر وزیر مرا حبش رضا داد فهو المطلوب و الا جبرا و قهرا او را
بعقد مناکحت در خواهم آورد پس در هنگامیکه او را بخانه آوردم ده غلام صغیر
بجهت او بخرم و زینی از طلا و مرصع بجواهر ساخته غلامان خود را بر اسبان تازی نژاد
سوار و در پس و پیش خود دروان و در میان ایشان مانند آفتاب در میان ستارگان
در شهر بغداد بعزم تفرج هر طرف جولان کنان خواهم رفت و مردم از هر اطراف و

جوانب برین سلام خواهند کرد و در وقت مراجعت بخانهٔ وزیر خواهم رفت و غلامان
از پس و پیش و یمین و یسارم در آمده چون وزیرم بدین حشمت و جلال مشاهده نماید تعظیم و اکرام
از جای برخیزد و مرا بر مسند خود نشاند و خود در زیر دست من قرار گیرد زیرا که من داماد
اویم و با خود دو کیسهٔ زر همراه میبرم که هر یکی دو هزار دینار زر در و بوده باشد که یکی را
بجهت مهر دختر معین کرده باشم و دیگری را بعنوان بخشش باو ارزانی دارم تا مروت
و سماحت من بر وی ظاهر شود و بزرگی و جلال و همت و اقبال من بر و روشن گردد آنگاه
برخواسته بخانهٔ خود خواهم رفت و هرگاه کسی از خانهٔ زوجه ام بیاید بخلعت و صله اش
سرافراز خواهم نمود و اگر بجهت من هدیه بیاورد قبول نخواهم فرمود و در شیوه
سکینه و وقار شمهٔ اقتدار از دست ننهم آنگاه ایشان را از مقدمات عروسی اخبار
کنم و چون اقدام برین کار نمایند اساس زفاف را تیار کنم و خانه و منزل خود را
بزینتی تمام و ترتیبی خارج از اندازهٔ ادراک اوهام بیارایم و چون هنگام زفاف در رسد
بهترین لباس را بپوشم و بر مسند دیبا نشسته بر متکای مخمل در کمال عظمت تکیه زنم و
بهیچ طرفی التفات ننمایم و بجهت رزانت عقل و متانت رای قلت کلامم و عروس را
در لباس فاخر حلی و حلل زر و جواهر چون بدر تابان و مهر درخشان بجلوه در آورده
در برابر نظرم بر پا دارند و من مطلق بچهرهٔ او ننگرم از راه کبر و نخوت تا کسان عروس

بسخن درآیند و گویند ای سرور اینک زن و کنیز تو در موقف خدمت ایستاده و چشم براه
گذار التفاتت کشاده است از راه کرم و وفا یکنظر در رخساره اش نظاره کن و زمین را
ببوسند و الحاح بسیار بعمل آورند و گویند **فرد** چه شود که بچهرهٔ یار خود نظری
برای خدا کنی که اگر کنی همه درد مرا یکی نظاره دوا کنی آنگاه سر برداشته یکمرتبه
بگوشهٔ چشم در روی او نگاه کنم باز سر بزیر اندازم پس او را از پیش نظر من بخوابگاه برند
و جامهٔ دیگر در پوشانند و من نیز جامهٔ دیگر بهتر از لباس اول بپوشم و مرتبهٔ دیگر
با سبابی از نخستین بار بهتر بازش آورند و در برابر چشم برپا دارند و بدستور از من
درخواهند تا در و نگرم و گویند او را اینقدر در انتظار مگذار که از بسیاری ایستادن
بیطاقت گردیده است باز بگوشهٔ چشم در و بینم آنگاه یکی از خادمان اشاره کنم
تا صرّه که در و پانصد دینار باشد بیاورند و بمشاطه کان بر سبیل انعام بدهند و
ایشانرا باز گردانند و مرا با وی تنها گذارند پس در چهرهٔ او نگریسته بر یکجانب فراش بخوابم
و با او سخن نگویم تا بدانند که همتم عالی است آنگاه مادر عروس بیاید و بر دستم بوسه زند
و گوید ای سرور بجانب کنیز خویش نظاره کن که او را اشتیاق بملاقات بسر حد کمال
رسیده زبان بجواب نگشایم چون این خودداری و وقار از من مشاهده کند برخیزد
و برپایم مکرّرات بوسه زند و گوید دختر من کودک است و هنوز مرد ندیده چون این

بی اتفاقی از من مشاهده کند دل شکسته و افسرده خاطر گردد آنوقت بجانب او میل
شوم و با او سخن کنم و بکلمات شیرین و لطیفهای رنگین دل او را بدست آورم پس مادر
جامی از شراب ناب بدست دختر دهد و گوید این قدح را بآقای خود تواضع نمای چون
قدح را بیاورد او را برپا داشته و خود تکیه زده بسوی او ننگرم تا آنکه بداند بزرگی و جاه
سلطنت مرا و او را امتحان بپا ایستاده حیران نمایم تا طعم خواری را بچشد و بر جلال
و جبروت من اعتراف نماید پس زبان نیاز گوید ای سرور من قدح را از من بستان که من
چون یکی از کنیزان توام و قدح را پیش او آرد و بر لب من گذارد پس دست خود
برافشانم و پای خود را بجانب او حرکت آورم بدین طریق پس پای خود را محکم بر طبق
شیشه زد و از قوت پای او طبق شیشه بغلطید و از آن مکان بلند بر زمین افتاد و همه
آن شیشها بشکست و خیاط که در پهلوی او نشسته بود و جمله خیالات و حکایات او را می شنید
چون طبق بیفتاد و شیشها بشکست خیاط فریاد برآورد و گفت این همه از بزرگی ذات تست
ای زشت کار قبیح کردار بخدا سوگند اگر اختیار تو در دست من بودی صد تازیانه ات میزدم
و در کوچه و بازارت تفضیح و تشهیر میکردم پس در آنوقت برادرم از جای برجست و بر زمین فتاد
و طپانچه بر رخسار میزد و جامهٔ خود را میدرید و بدرد دل و سوز سینه مینالید **فرد** بیچاره
هزار آرزوی دم کرد نایافته دم دو گوش گم کرد در آنوقت مردمان بنماز جمعه میرفتند

و ناله و زاری او را می شنید کسی را بر و ترحم می آمد و کسی بر وی تسخر میکرد و آن بیچاره
با امید سود سرمایه را هم از دست بداد و برین حالت ساعتی دیرتر توقف نمود ناگاه زنی جمیله
رخسار حمیده اطوار بر شتری سوار که زین او از طلای احمر بودی و خوشتر از مشک اذفر
با خدمه و عسکر بسیار نمودار شد و چون برادرم را بدان وضع و هیئت در آن اندوه و محنت
بدید بر وی ترحم کرده از احوالش باز پرسید احوال او را بوی باز گفتند از آن نیک مخضر چون
ماجرای او را بشنید یکی از خادمان اشاره فرمود که بقیه دیناری که در نزد تو باقیست
باین مسکین بده خادم صره که در وی پانصد دینار بود با وارزانی داشت چون آن بینوا
این مبلغ را در دست خود بدید نزدیک بود که از شدت فرح روح از بدنش مفارقت نماید
برادرم زبان بدعا و ثنای او برگشاد و با دستی پر دولت وافر بمنزل خود معاودت نمود
و در بحر اندیشه فرو رفت که آیا این زر را چکار کند که ناگاه کسی در وازه خانه را بکوبید برادرم
پرسید کیست زنی جواب داد که ای صاحب خانه با من یک سخن بگو پس برادرم برخواست و
دروازه خانه را بگشاد دید پیرزالی است سالخورده و آسمان خمیده بدست صفعه سرو قدش
چون کمان کرده از وی پرسید که را میخواهی و چه مطلب داری عجوزه گفت ای فرزند وقت نماز
رسیده و من بی وضو مانده ام امید وارم که مرا اذن دخول عطا فرمائی که در منزل تو تجدید
وضو کنم برادرم گفت در آو بخانه اش در آورده بریقی نزد وی حاضر ساخت عجوزه وضو ساخت

و بنماز مشغول شد و برادرم دیوانه دینارها بود و بر سر دینار رفته تمامی را بشمرد و در میان همیان نهاد بعد از ساعتی عجوزه از نماز فارغ شده بمکانی که برادرم بود درآمده دو رکعت دیگر نماز ادا کرد و دعای او را بتقدیم رسانیده شکرگذاری بسیار کرد پس برادرم دو دینار از همیان برآورد و بعجوزه داد و با خود گفت این صدقه است که با دفع بلا از خود میشمارم چون عجوزه او را بدید گفت سبحان الله مرا چه تصور کرده ترا بر حقارت من نظر افتاد و گمان کردی که گدائی بمنزلت درآمده بگیر مال خود را که مرا با و حاجت نیست لیکن ترا درین شهر محبوبیست صاحب حسن و جمال و خداوند مال و منال برادرم گفت مرا چنین یاری از کجا بهم رسید عجوزه گفت هرچه داری با خود بردار و همراه من بیا تا ترا با و ملاقات دهم و چون با او نشستی دقیقه از دقایق نرمی و ملاطفت با او فرو مگذار و طریقه حفص جناح و شکستگی بال پیش آر که از مال و جمال او بقدری که باید و شاید بهره مند گردی برادرم هرچه داشت با خود برداشت و با عجوزه قدم در راه گذاشت و از شدت نشاط این خبر را غیر واقع می انگاشت و با او میرفت تا بدروازه خانه بزرگ رسیده دق الباب نمود پس کنیزک رومی بیامد و دروازه را بگشاد و چون داخل خانه گردید مجلسی شایسته دید که فرشهای خوب گسترده و پردهای زیبا آویخته پس برادرم بنشست و صره زر را در پیش روی خود بگذاشت و عمامه خود را بر سر زانو نهاد ناگاه زنی صاحب جمال خورشید مثال از

طرفی درآمد که دیده روزگار چون او دلداری در انجمن خوبی و محفل محبوبی ندیده بود
چهره داشت چون مهر انور و عارضی غیرت زهره و قمر قامتی چون سرو خرامان و طلعتی
چون مهر درخشان لباسی فاخر در بر داشت برادرم چون او را بدید از جای برجست
آن نگار عشوه گر زبان شکرین را بخندهای شیرین از هم بگشاد و اظهار فرح و مسرت
بنیاد نهاد و بفرمود تا دروازه خانه را ببستند و دست او را گرفته بفضایی
دیگر برد و در حجره دیگر در آورد و با او لحظه بنشسته بهانه برخواست و او را گفت در این مکان
خود ساکن باش تا من باز آیم و برفت برادرم در انتظار مدتی بسر برد ناگاه دید غلام
سیاهی بزرگ جثه قوی هیکل عفریت منظر با شمشیری برهنه هویدا شد و بانگ بروزد که
وای بر تو کیستی و درین مکان جویای چیستی چون برادرم را نظر بر آن غلام افتاد زبانش
بسته گشت پس غلام پیش آمده دست برادرم را گرفت و لباس از تن او برآورده بشمشیر بپای وی
ضربهای متوالی چندانش بزد که بیفتاد و هوش و حواس را یکسو نهاد آن غلام
منحوس را انخیال رسید که کارش را باتمام و آغاز حیاتش بانجام کشید پس فریاد برآورد که
ای ملیحه کجائی که جاریه رومیه بیامد و بر کف طبق پر نمک گرفته پس غلام از آن نمکها
بر جراحات او میریخت و زخم او را نمک می انباشت و او از ترس خود را مرده گشته انگاشت
که مبادا آن ملعون بر حیاتش مطلع گردد و مرتبه دیگر کارش باتمام رساند چون آن کنیزک

برفت غلام بار دیگر فریاد برکشید که مرد یه کجاست عجوزه بیامد و پای او را کشیده در مخفی را
رابگشاد و در میان سرد ابه که تعبیه کرده بودند او را بینداخت بیچاره چون بسرد ابه افتاد دید
از کشتها پشتها در آن بغوله افگنده اند و او نیز بیهوش و بیخبر تا دو شبانه روز در آن وحشت سرا
افتاده و از افضال جناب قدس الهی آن نمکی که بر جراحتش افشانده بودند بسبب صحت
و علت عافیتش گردید خون را از جراحت باز داشت و بعد از دو روز خود را بهوش دید
خفتی در خود ملاحظه کرد و برخواسته کم کم در میان سرد ابه راه رفتن آغاز کرد چون ظلمت شب
عالم را فرو گرفت از سرد ابه در آمده در میان دهلیز مختفی شد چون هنگام صباح انعجوزه ملعونه
بقصد صیدی دیگر از خانه بر آمد و او نیز آهسته از قفای او بیرون آمد چنانکه آن عجوزه
بر حال او مطلع نشده و بخانه من بیامد و مدت یکماه بمداوا مشغول شد تا عافیت یافت
و پیوسته در کمین آن عجوزه بود که هر روز صیدی را بدام حیله کشانیدی و در آن مقتلش
شربت هلاک چشانیدی و چون زخم او روی به بهبودی نهاد بیچاره کار انعجوزه افتاد
و کیسه دوخته شیشه شکسته بسیار در و جای داد و خود را بزی یکی از عجمان آراسته شمشیری
در میان جامه پنهان ساخت و خود را بآن عجوزه رسانیده زبان بتملق و چاپلوسی برکشاد
و گفت من مردی غریبم و طالب زنی امین که قدری زر دارم و زن ندارم اگر مرا
بچنین کسی راه نمائی از من بفایده وافی برسی عجوزه گفت ای عجمی مرا پسریست صراف

واین هم بشیوهٔ زانی معروف است و هم بصنعت صرافی موصوف با من بخانه بیا تا تراباو
ملاقات دهم و با تو اش بیازار روانه نمایم که زریکه داری وزن نماید و براه افتادو با عجوزه
رو بخانه نهاد تا بخانهٔ مذکور رسیدند و بدستور دروازه را بکوبید و همان جاریه بخصوصه
دید که دروازه را بکشود وایشانرا بخانه داخل نمود پس عجوزه درروی او بخند و گفت لقمه
چربی از برایت آورده ام و جاریه دست برادرم را گرفته داخل خانه نمود و در همان مکانش
نشانیده بعد از لحظهٔ برخواست و او را بتوقف امر نمود و باندک فاصلهٔ انغلام زنگی با شمشیر
کشیده برسید و بانک بر و زد که برخیز ای بدبخت برادرم از جای خود برجست و دست یازیده
تیغ خود را برآورد و پیش دستی کرده بیک ضرب آنغلام منحوس را از پا درآورد و تن
او را از بار سر سبکبار ساخت که دید کنیزک مذکوره با طبق پر از نمک پیدا شد چون
غلام را کشته و شمشیر برهنه در دست برادرم بدید از ترس فرار نمود او را نیز دریافته بجوار وی
تمام بکشت پس عجوزه پیدا شد برادرم قدم پیش نهاد و او را نیز بکوفت و گفت مرا می شناسی
ای عجوزه وای فاجرهٔ طراره عجوز گفت من هرگز ترا ندیده ام و گاهی با تو آشنا نبوده ام گفت
من آنم که ترا بمنزل خود راه دادم و ابریق بجهة وضو ساختن حاضر کردم و در خانه آنماز
کردی آنگاه هم باین دامگاه بلا آوردی عجوزه اش چون بشناخت بدایت عجز و زاری
برافراخت برادرم بلابهٔ او ملتفت نشده او را نیز چهار پاره کرده در طلب محبوبه اش

نشافت و چون او را بافت از زن بنیاد عجز و زاری وگریه و بیقراری کرده زنهار خواست او را امان
داده خاطرش را مطمئن ساخته پرسید کیستی و درین منزل پرخوف و خطر چگونه افتادی گفت
من کنیزکی از معارف تجارم روزی این پیرزال پرفسون نزد من آمد و گفت شادی
داریم که بدان خوبی دیده کسی ندیده است میخواهم که بقصد تماشا قدم رنجه داری و ساعتی
بتفرج مشغول گشته غم از دل بیرون بری گفتم سمعاً و طاعة پس جامه فاخر پوشیدم و زیور
خود را بر سر و تن راست کردم و صره که صد دینار بود با خود برداشتم و با وی آمدم
تا بدین خانه رسیدم چون داخل خانه کردیدم این غلام نحس شوم را دیدم که دست در دامنم
آویخت و آبروی عصمتم بر خاک مذلت ریخت و حال مدت سه سال است که اسیر این
ملعون و گرفتار مکر و شعبدهٔ این زال پرفسون کردیدم برادرم پرسید که او را درینخانه ذخیره هست
گفت آری مال فراوان و نعمت بی پایان موجود است و او را بحجرهٔ در آورده و صندوقهای
چند را سر بگشاد که مملو از کیسهای زر بود برادرم از دیدن آنهمه اموال حیران و انگشت بتعجب
بردهان ماند زن گفت مرا درخانه گذار و حمالی چند با خود بیار تا هر چه هست بمکان خود
نقل و حمل نمائی برادرم دفعتاً از خانه برآمده ده حمال تنومند با خود گرفته چون بدر خانه
رسید خواست که دق الباب نماید دروازه را گشاده دید و چون بخانه درآمد از آن زن اثری
ندید و بر سر صنادیق شتافت صندوقها را نیز از آن کیسها تهی مشاهده کرد دانست که جادهٔ

مذکور با او خدعه کرده است و بقیه آنچه در خانه بود از نقد و جنس و غیره حمل بخانه خود نمود
و در خانه هیچ باقی نگذاشت و آن شب را در نهایت فرح و نشاط بروز آورد هنگام صبح
بیست کس از سپاهیان آمده او را گرفته و گفتند حکم والی را اجابت نمای هرچند از ایشان
آنقدر مهلت خواست که بخانه خود نگاهی بکند مهلت ندادند و برشوت و عجز بروی بخشودند
آخر الامر تن بقضا در داد تا دست و شانه اش را بهم بر بستند و کشان کشانش میبردند که در اثنای
راه ببعضی از آشنایان قدیم خود برخورد دست در دامن او زد که شاید از چنگ ایشانش
خلاص سازد آنمرد از راه خیرخواهی با ایشان بسخن در آمد و از احوال او باز پرسید گفتند
ما را خبر نیست اینقدر میدانیم که ما را والی باحضار این مرد امر فرمود اکنونش گرفته
بخدمت والی میبریم آن شخص گفت از من نصیحت بشنوید از بردن این مرد بخدمت والی شما را
سودی نه او را رخصت کنید و بوالی بگوئید چندانش طلبیدیم نیافتیم و بر من که از وی حق السعی
شما را بگیرم و بشما بدهم هرچند شفاعت نمودند نپذیرفتند و او را نزد والی بردند والی پرسید
که اینهمه اموال را از کجا آوردی گفت مرا امان ده تا تفصیل احوال خود را باز گویم پس والی
باو امان داد برادرم حکایت خود را از آغاز تا انجام و کیفیت حیله با عجوزه و گریختن جاریه
بتمامی باز گفت و بوالی گفت اکنون آنچه آورده ام حاضر است هرچه خواهی بردار و بجهة
قوت من چیزی واگذار پس والی اعوان خود را با او روانه کرد که جمیع آنچه آورده بود از مال

وقماشش بخانه والی حمل ونقل نمودند وبجهة او هیچ باقی نگذاشتند بعد از آن والی باندیشه اینکه مبادا این خبر بسلطان رسد برادرم را طلب داشت وگفت باید ازین شهر جلاء وطن اختیار کنی واگرنه ترا هلاک خواهم کرد آن مسکین گفت سمعاً وطاعة واز ترس واز بغداد بیرون رفت در راه دزدان بسر وقتش رسیدند وهرچه داشت بغارت بردند چون این خبر محنت اثر بمن رسید رفتم واورا جامه پوشانیده پنهان از مردمان شهر بغداد درآوردم ودر نزد برادرانش گذاشته راتبه بجهت او تعیین کردم

داستان برادر ششم واحوال برادر ششمین که او را لب بریده اندآنست که بحکم زمان بی ممن دوران برو بهتسبالی ومتابع شد وغنای او بفقر وفاقه مبدل وعزتش بذلت محول گشته چنان محتاج شد که براتبه یومیه درماند وازهیچ ممر بجهة او گشایشی روی ننمود چنانچه از برای قوت خود محتاج بسوال گردید روزی بعزم گدائی وسوال از خانه برآمده ودر هر کوی وبرزن میگشت که چیزی بجهة سد جوع طلب نماید ناگاه بدر خانه عالی رسید که کنگره سورش سر بر کیوان افراخته بود وشنر واقع در اول درجه اش آشیانه ساخته ودر دروازه خانه سپاهیان مریخ صولت وخادمان برجیس هیئت واقف بودند برادرم پیش رفت واز کسی احوال صاحب خانه را باز پرسید گفتند خانه یکی از کمینان است بنزد دربانان رفت ولب بسوال گشاد گفتندش بدرون خانه درآی وهرچه خواهی از صاحب خانه ومالک این کارخانه طلب نمای برادرم داخل دهلیز گردید دهلیزی

بغایت وسیع وطویل بدید وقدری مسافت طی کرد تا بفضای خانه رسید عمارتی دید
بغایت دلکشا وفضائی بغایت روح افزا ودر وسط او بستانی بغایت زیبا فرشهای دیبا
در وی گسترده وپردهٔ زرد بر وآویخته ودران خانه دیاری پدیدار نبود متحیر کردید که چکند
وبکجا رود آهسته آهسته قدم بر میداشت ومتردد وار سیر رفت تا بمجلسی عظیم رسید
وداخل گشته در صدر مجلس جوانی زیبا روی شکیل موی بدید بر وسلام کرد آنجوان جواب
سلام او را بنیکوئی باز داد واز احوال وباز پرسید برادرم شمهٔ از مراتب افلاس واضطرار
واحتیاج وافتقار خود را باوی بگفت جوان چون این سخن بشنید اظهار محبت واندوه بسیار
وغم والم بسیار کرد واز فرط غم واندوه جامه را بر بدن خود چاک زد وگفت سبحان الله
من در شهری ساکن باشم ومردم از فقر وبینوائی فاقه کش باشند انگاه برادرم را تسلی
داد بمواعید الطاف تسلی داد پس آنجوان گفت شاید بر سبیل مزاح اظهار بینوائی مینمائی
برادرم گفت ای خداوند بلای جوع تاب وتوانم از کف ربوده ومرا بذلت سؤال ومزاحمت
مسلمانان محتاج نموده است چون این سخن بشنید فریاد آورد که ایغلام طشت وابریق
حاضر کن برادرم نه طشت دید ونه ابریق ونه رفیق انگاه دید آنجوان دست فراز کرد که
یعنی من دست میشویم وبه برادرم تکلیف دست شستن نمود بیچاره بغیر از متابعت چاره ندید
پس فریاد بر آورد که خوان طعام را بیاورید وبدستور غیر از خوان خیال هیچ مشهود نگردید

پس خود را شبیه بخورنده کان نموده برادرم را نیز تکلیف بخوردن نمود و هر لحظه اش سوگند
میداد که بحق خدا که بخور و هیچ شرم مکن که میدانم بسیار گرسنه و آن بیچاره نیز متابعت
مینمود و میگفت ازین نان بخور که باین سفیدی نانی مشهود احدی نگردیده و هرچند بیشتر ملاحظه
میکرد هیچ چیز نمیدید و باخود میگفت این مردی است که مزاح را دوست میدارد
و باز گفت بلذت این نان هرگز نانی ندیده این نانی است که جاریهٔ دارم ترتیب میدهد که او را
به پانصد دینار خریده ام پس فریاد زد که هریسه بیاورید و گفت ای مهمان هرگز بدین خوبی
هریسه خوردهٔ و سوگند میداد که بقدر اشتها بخور و هیچ حیا منما پس گفت قورمه مرغابی
سمن حاضر کنید و برادرم امیگفت بخور که میدانم بغایت گرسنهٔ و هر لحظه باین و تیره
قسمی از طعام میطلبید و برادرم را بخوردن او ترغیب مینمود پس گفت مرغان سمن را
حاضر نمائید و میگفت این مرغها را بمحشی مغز پسته کرده اند و در روغنش با چاشنی پرورده
و برادرم نیز او را بدروغ تصدیق نمود و باین اکتفا نکرده لقمهٔ خیالی در دهان برادرم
میگذارد آن مسکین هر لحظه تصدیقی دیگر میکرد و مرتبهٔ گرسنگی بروی غلبه کرده بود
که لقمهٔ از قرص جوین را بار زر میخواست پس فریاد بر آورد که از قلیه ها چیزی بحضور آورید
و میگفت بخوشبوئی ادویه که در دیگها رفته هرگز دیدهٔ او گفت اکنون کفایت شد و زیاده
از اشتها بکار رفت پس جوان گفت خوان را بردارید و حلوا را پیش آرید و میگفت ازین

لوزینه تناول کن که در نهایت پاکیزگی است و ازین قطایف بخور که جلاب را بدست
خود ریخته ام برادرم گفت راست است که مانند این ساختن قطایف مقدور احدی
نیست و باز گفت اینقدر مشک و عنبر که من در حلویات بکار میبرم کسی را میسر نیست و او دهنرا
بدروغ حرکت میداد و بخشیدن تقلید مینمود پس با برادرم گفت ازین باقلوا تناول کن که
بسیار لذیذ واقع شده است و هیچ شرم مکن برادرم گفت از حلویات نیز بقدر کفایت
خوردم جوان گفت با شربت ام چون برادرم اظهار رغبت نمود و با خود گفت اکنون
با او کاری کنم که ازین عاشق توبه نصوح دهم پس جوان بدستور شراب طلب نمود و قدحی
به برادرم تواضع کرده گفت ذایقه کن اگرت خوش آید خورده تا دیگرت دهم برادرم
گفت این شراب اگرچه بس خوشبوست لیکن مرا عادت بغیر این است پس گفت
غیر این از مسکرات جهت او بیاورید و گفت بنوش نوشیدنی گوارا پس برادرم خود را
بصورت شاربان باز نموده اظهار مستی نمود جوانش دیگر باره بتحریص بشرب نمود
برادرم گفت بیش ازین نمیتوانم آشامید و او را غافل ساخته چنانش قفائی بزد که صدایش
بزمین رسید و دیگری از قفای او جوان برآشفت و گفت ای احمق این چه عمل
قبیح است برادرم گفت ای خداوند غلام را بمجلس خود راه دادی و انواع اطعمه و اشربه
لذیذه اش خورانیدی و شراب نابش آشامانیدی تا مستی کشید اکنون عربده او را

نیز تحمل فرما که تو از اهل سخا و مروت و ارباب جود و فتوتی و عفو جرایم او را تو از دیگران
انسب و اولائی چون این سخن بشنید بقهقهه بخندید و گفت ای مرد مدتیست متمادی و عهدی
بغایت متراخی که شیوهٔ مزاح را پیشه کرده ام و با مردمان بنیاد هزل و تمسخر نهاده و مانند
تو کسی از اهل فطنت و ذکا بر نخورده ام با آنکه بسیاری را بهمین و تیره امتحان و ذهن و
کیاستشان را تجربه فرموده ام و از تقصیر تو در گذشتم و کرده ات را نا کرده انگاشتم
و ترا مصاحب و ندیم خود کردم پس همیشه ملازم باش و از خدمت مفارقت مکن انگاه
انگاه بفرمود تا موائد کثیر الفوائد را احضار و از هرگونه خوراکی خوشگوار در و حاضر بود
و هر قسم طعامی که نخست نام برده بود از آن بهتر و پاکیزه تر در وی موجود چون از خوردن
فراغت یافتند از آن مجلس بمجلسی دیگر بجهت شراب رفتند دید مجلسی است در آراستگی
رشک بهشت برین شمع چون کنیزان مغنیه چون حور العین پس بشرب شراب بنشستند
و مغنیان ناهید شان به ترانه های دلکش سرودن آغاز کردند تا نشاء شراب غالب
و حالت مستی جمله را مغلوب ساخت و آن جوان را شفقتی بی پایان و لطفی نمایان
بهم رسید و خلعتی خاصش عنایت فرمود و او را ندیم خاص خود نمود چون صبح شد
بقاعدهٔ معهود بمجلس نخست رجوع نمودند و بعد از فراغ از اکل بجهت شرب مدام
بهمین مجلس آمده و تا مدت ده روز بدین و تیره اوقات را بعیش و نشاط گذرانیدند

وبعد از ان برادرم را وکیل کارخانهٔ خود فرمود و هر چه داشت از خدم وحشم تابع
فرمان او نمود وبرادرم در جزوی وکلی امور او دخل کرده برتق وفتق معاملات مالی
وملکی دست تسلط کشود مدت بیست سال بدین منوال زندگانی نمودند تا انکه روح
پرفتوحش تمنای مصاحبت طایران حظایر قدس از قفس بدن بپرواز و در ریاض جنان
بر فراز شاخ فطوبی لهم وحسن مآب بعیش ونشاط انبار کردید پس سلطان جمیع
اموال او را متصرف شد و هرچه در تحت تصرف برادرم بود قبض فرموده مصادرات
عظیمه اش کرفتار و مایملک او را کرفته در کمال اعسارش رها کردند چون از قید رهائی یافت
از بیم جان از وطن مالوف فراری دید با رغبت بعزم تواری شتافت ناکاه در وسط راه
جماعتی از اعراب برسرش ریختند و او را باسیری کرفته بقبیله خویش بردند وسکنه
او را اسیر کرده بود هر روزش بشدت تمام میزد ومیکفت خود را از من بخر واو میکفت
مرا قدرت بر حبه و دیناری نیست اینک من اسیر توام هر کاری که خواهی با من بکن
اخر الامر عرب ابروخشم آمده هر دولب ورا بکارد ببرید ومطالبه را بروز زیاده کرد
وآن عرب رازنی بود جمیله که چون شوهرش از منزل برفتی خود را بر برادرم عرض
نمودی وبرادرم اعراض کردی روزی از اتفاقات وقتی که ان زن باوی آغاز
ملاعبه کرد برادرم نیز باو ملاعبه اغاز کرد که در آن اثنا شوهرش از در درآمد واو را بران

صفت بدیه گفت ای بدبخت با اهل و عیال من شتر فساد داری پس کار دبر کشید و ذکر
او را نیز برید و او را سوار شتر کرده بدامن کوهی ش رسانید و در انجا بدون آب و آذوقه اش
رها کرده بازگشت بعضی از مسافران او را بدان هیئت در انمکان دیده مرا اخبار کردند پس
رفته او را بر مرکبی سوار کرده به بغدادش آوردم و بجهت معاشش چیزی مقرر کردم و با وجود
این بامیر المؤمنین دیگر رسید که بغلط من نیز کشته تیغ سیاست کردم و حال انکه شش
برادر بدین حالت در خانه گذاشته ام و کسی نیست که ایشانرا پرستاری کند خلیفه چون این
حکایات دلنشین و عبارات عبرت تضمین را از من بشنید گفت راست گفتی که کم گوئی و
از فضولی بهره نداری لیکن اکنون ازین شهر بیرون رو و دیگر درین بلده اقامت منمای
و از من سندی گرفت که به بغداد معاودت ننمایم و از روز مرا از شهر اخراج کردند
و مدتی در اطراف عالم گشتم و از تنگ بدروزگار تحمل بها کرفتم تا انکه خبر وفات خلیفه
بمن رسید و شنیدم که دیگری بجای او خلیفه گردید پس دیگر باره به بغداد باز گشتم و برادران
خود را از بی پرستاری مرده یافتم و بصحبت این جوان شتافتم که با او انهمه نیکوئی بتقدیم
رسانیدم آخر الامر دیدم از وانچه دیدم و اگر من نبودم بی شک کشته گشتی و عاقبت
از من فرار کرد و من در طلبش شهر بشهر و دیار بدیار گردیدم تا انکه امروزش درین مجلس دیدم
و او مرا بصفت پرگوئی و فضولی متهم گردانید خیاط چون سخن را بدین جا رسانید بپادشاه

عرض کرد که چون ما این ماجرا را از وی شنیدیم و فضولی دیرگوی او را بسمع خویش
اصغا کرده بر ظلم و تعدی او نسبت با آن جوان واقف گردیدیم اتفاق کرده او را محبوس
ساختیم و باکل و شرب پرداختیم و ولیمه را با تمام رسانیده بعد از عصر بخانهای خود
باز آمدیم و چون من بخانه مراجعت کردم و بمنزل داخل شدم زوجه ام بر من غصه شد
و اظهار ملال نموده گفت همه روز با یاران بعیش و نشاط اشتغال داری و مرا تنها در خانه
و بیکس میگذاری اگر هم اکنون بتفرج باغ و بوستان نبری و در سرود و نشاط با من و زر را
بشب نیاوری دیگر طریق موافقت میانه ما و تو مسدود و شیوه زن و شوهری فیمابین
مفقود خواهد گشت ناچار او را برداشتم و از شهر بیرون بردم تا هنگام عشا بسیر و گشت
مشغول گردانیده چون باز گشتیم با این احدب کذب ملاقی گردیدیم که از غایت مستی
سر از پا نمی شناخت پس او را بخانه خود دعوت نموده ماهی خریدیم و باهم
مشغول خوردن گردیدیم ناگاه لقمه از ان ماهی جدا کردم که درو استخوان بزرگی
بود من ازو غافل در دهان او گذاردم و دهان او را بقوت تمام درهم فشردم
آن لقمه اش در گلو بگرفت و نفسش منقطع شد و چشمش بدهان آمد پس خواستم و
لگدی بر میان دو کتفش زدم که آن استخوان بحلقش فرو رفت و جانش از تن
مفارقت نمود پس او را برداشتم و بحیله اش بخانه طبیب یهودی رسانیدم و طبیب او را

بخانهٔ طباخ افکند و طباخش بکردن نصرانی متهم ساخت اینست احوال احدب و داستانی
که دیروز دیدم و شنیدم از آن حجام که بغایت از قصهٔ احدب اعجب و اغرب است چون
پادشاه چین این داستان را شنید از غایت نشاط و فرح بخندید و سر خود را بجنبانید و گفت
این داستان که فیما بین آن جوان و حجام واقع شده بمراتب از داستان احدب اعجب و اطرفست
پس پادشاه به بعضی از حاجبان بفرمود تا با خیاط بروند و آن حجام را از قید و حبس برآورده
و بخدمت پادشاهش حاضر گردانند و گفت میخواهم بگوش خود این داستان را از وی بشنوم
و بچشم خود او را ببینم و همهٔ شما را از کشتن نجات ارزانی دارم و احدب را دفن کردن فرمایم
که از دیروز مرده و بر خاک هلاکت افتاده است و بر قبر او ضریحی بنا نمایم پس حاجب باتفاق
خیاط بشتاب تمام حجام را بخدمت پادشاه حاضر نمودند چون پادشاه چین را نظر بر
حجام افتاد دید شیخی است که سنین عمرش از نود سال تجاوز کرده با محاسنی سفید و ابروان
کافوری و گوشهای پهن و بینی کشیده و قامتی خمیده پادشاه را از هیئت و شکل عجیبش خنده
روی داد و گفت ای خاموش میخواهم از حکایات خود چیزی مذکور سازی حجام گفت
ای خاقان زمان سبب اجتماع این جماعت و این احدب و دو مسلمان و یهودی و نصرانی
چیست خاقان از سؤال او خنده آمد و گفت ترا چه برین سؤال داشت گفت تا بر خاقان
ظاهر کنم کم گوئی و خاموشی خود را و ملک را معلوم شود که از فضولی و پرگوئی بری

وبیزارم پس پادشاه بفرمود که داستان احدب را چهار کس باوی بیان کنند حجام چون
داستان را استماع نمود گفت والله این قصه ایست عجیب و داستانی است غریب پرده
از روی احدب گرفت و سر او را بر زانوی خود نهاده در چهرهٔ او ملاحظه کرد و بقهقهه
بخندید و گفت هر وفاتی مقرون است بسببی از اسباب و حکایت این احدب لایق آنست
که نوشته شود بآب زر در سینهٔ اولوالالباب مردمان از حرکات حجام در بحر تحیر فرو رفتند
آنگاه بپادشاه عرض کرد که بنعمت خداوند که این احدب زنده است و جوهر روحش
در هیکل بدن پاینده پس از میان هزار پیشهٔ خود شیشهٔ روغنی بر آورد و گردن احدب را از آن
روغن چرب نمود آنگاه آهنی طویل برآورده دهان او را بگشاد و از کلبتین قطعهٔ ماهی
با استخوان از حلق او برآورد قطعه بخون آلوده چون از حلق او برآمد احدب عطسه
زده برخواست و بایستاد و دیدهٔ خود را بمالید پادشاه و حاضران از داستان او
تعجب کردند که چگونه یکشبانه روز از خود غافل و از هوش و خرد ذاهل گردیده
بود و بجهت پیسان حجام مذکور از حیات او واقف گردید و باندک التفاتی باعث حیات
و سبب زندگی او گشت و اگر نه او را دفن و کفن کردندی و طمع از حیات بریدندی
پس ملک بفرمود که این داستان را در بطون تواریخ بر نگارند و این قصهٔ عجیب را در صفحهٔ
روزگار بیادگار گذارند و بخیاط و طباخ و یهودی و نصرانی خلعت ارزانی دارند

وحجام را ندیم خاص گردانیده بجهت اخراجاتش راتبه مقرر فرموده بخلعتهای

فاخره اش نوازش فرمود حجام واحدی در ملازمت خاقان بسر بردند تا زمانی که قابض

ارواح بر سر ایشان تاخت و مملکت وجود را از نعمت حیاتشان باز پرداخت و دست

کارپردازان طبیعت را از تصرف و تدبیر کشور تن خالی ساخت

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب بتاریخ بیست و سیم

شهر جمادی الاول سنه ۱۲۶۸